

رومکنها کی عااااا سهماهه



www.romankade.com



شب های بدون مهتاب

des :@sadi121

romankade.com

به قلم بهاره اعلمی
عضو انجمن رمانهای عاشقانه

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

نویسنده: بهاره اعلمی

" به نام خداوند تمام عاشق های دل خسته "

نام رمان: شب های بدون مهتاب

ژانر: عاشقانه

روپوش سفیدم رو درآوردم و مانتوم رو به جاش پوشیدم. امروز تولد فرزاد و فرشته بود و باید زودتر می رفتم خونه تا حاضر بشم. ساعت رو نگاه کردم، سه بود. از مرجان خداحافظی کردم و از بخش بیرون زدم. سوار ماشینم شدم و راه افتادم. فکرم درگیر بود، درگیر فرزاد که دو روز بود ازش بی خبر بودم و هر چقدر بهش زنگ می زدم جواب نمی داد. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. سابقه نداشت که فرزاد من رو بی خبر بذاره. ما هر روز با هم تصویری صحبت می کردیم، ولی دو روز بود که از فرزاد خبری نداشتیم. وقتی از فرشته هم می پرسیدم می گفت که برای فرزاد کاری پیش اومده و رفته جایی که تلفنش آنتن نمی ده. حرفای فرشته برام منطقی نبود، چون فرزاد قبل از اینکه کاری

شب های بدون مهتاب

انجام بده به من خبر می داد. می ترسیدم که برایش اتفاقی افتاده باشه. فکرم به قدری درگیر فرزاد بود که نفهمیدم کی رسیدم خونه.

ماشین رو جلو در پارک کردم و دیگه تو حیاط نبردمش، چون دو ساعت بعد می خواستم برم تولد. در رو با کلید باز کردم و وارد حیاط شدم. به سمت خونه رفتم و به محض رسیدن به اتاقم، مانتوم رو در آوردم و در کمد رو باز کردم.

-خب حالا چی بپوشم!؟

همیشه این مشکل رو داشتم و دارم که وقتی می خوام برم جایی چه لباسی بپوشم. از تو کمد یه پیراهن کرم بیرون آوردم و یه نگاه بهش انداختم.

-نه این به درد نمیخوره.

بعد از اون یه تاپ بندی آبی.

-خب نه اینم خوب نیس.

یه پیراهن صورتی کم رنگ.

-نه اینم به درد نمی خورد.

سارافون سورمه ایم رو برداشتم. یه نگاه بهش کردم. آستین سه ربع بود و یه کمربند نازک مشکی و لباس ساده ای بود. بلندیش تا روی زانوم بود و من همیشه طرفدار این مدل لباسا بودم. سارافون رو تخت گذاشتم و رفتم به سمت حموم و یه دوش خیلی سریع گرفتم و اومدم بیرون. موهامو سشوار کشیدم و فرق کج باز کردم و سمت دیگه اش رو یه بافت زدم و صورتمم یه ارایش خیلی ساده. لباسم رو پوشیدم و جلو آینه یه نگاه به خودم انداختم. سرویس نقره ای که فرزاد برام خریده بود رو انداختم. کفشای سرمه ای پاشنه بلندم رو که با کیفم ست بود برداشتم و با یه مانتوی بلند سفید و یه ساپورت مشکی و شال سفید سرمه ای تیپم کامل شد.

خونه فرشته اینا دوتا خیابون بالاتر از ما بود. فرشته دوست صمیمی من از بچگی تا الان بود. تو مدرسه و دانشگاه و محل کار با هم بودیم. خانواده ی ما خیلی وقته همدیگرو میشناسن. قبل از به دنیا اومدن من وفرشته. بابای منو

شب های بدون مهتاب

فرشته با هم تو شیراز یه کارگاه کوچیک داشتن و بعد از اومدن به تهران هر کدومشون جدا کارگاه نجاری زدن. به همین دلیل رفت و آمد داریم و قراره من زن داداش فرشته هم بشم یعنی زن فرزاد. فرزاد و فرشته باهم دوقلو بودن و امروز تولد جفتشون بود، ولی خب فرزاد الان چهار ساله که بورسیه گرفته و رفته المان و امروز هم تو تولد نیس. نکته ی جالب اینجاست که تولد من با فرزاد و فرشته فقط یه روز تفاوت داره و فردا هم تولد منه و جالب تر اینکه که سه تامون هم تو یه بیمارستان به دنیا اومدیم. مادر منم دوقلو باردار بود ولی موقع زایمان، مادرمو داداشم از دنیا رفتن و فردا همزمان با تولد من سالگرد فوت اونام هست.

بی خبری از فرزاد و نزدیک شدن به سالگرد مامانم من رو حسابی بهم ریخته بود.

نفهمیدم کی رسیدم و زنگ زدم. با صدای مریم که از پشت آیفون می گفت:

-چرا دیر کردی!؟

به خودم اومدم. امروز تولد بهترین دوست و همدم بود و نباید ناراحت به نظر میرسیدم، بخاطر همین یه لبخند زدمو گفتم:

اگه ناراحتی برگردم؟

جواب داد

-لازم نکرده و با صدای تیک در باز شد. از همینجا می تونستم قیافه ی احمالوی فرشته رو تصور کنم. امروز مرخصی گرفته بود و به منم گفته بود که زودتر پیام تا کمکش کنم ولی سرپرست بخش بیمارستان چون فرشته هم مرخصی گرفته بود نداشت و ساعت سه با بدبختی تونستم پیام خونه تا حاضر بشم وگرنه باید تا شیش اونجا می موندم. فرشته جلوی در منتظر من بود و تا خواست حرفی بزنه بغلش کردم و گفتم:

-تولدت مبارک عزیزم.

یه نگاه با اخم کرد و گفت:

-تولدت مبارک و کوفت، میدونی چند ساعته منتظرتم. گوشیتیم که جواب نمیدی.

شب های بدون مهتاب

بعد از گفتن این حرفا از جلوی در رفت کنار تا من برم تو. در حالی که کفشام رو درمی آوردم گفتم:

-خب من که بهت گفتم بزار یه روز دیگه جشن بگیر قبول نکردی. امروز بخش خیلی شلوغ بود و نمی تونستم زودتر بیام.

نگام کرد و گفت:

-خب چیکار کنم دستور از بالا صادر شده بود که امروز تولد بگیرم.

با تعجب پرسیدم:

-از کجا؟

دستم رو کشید و گفت:

-حالا بیا تو بعدا برات میگویم.

وقتی رفتم تو دیدم یه قسمت از پذیرایی با بادکنکای قرمز و ریشه تزئین شده بود. خندم گرفت و به مریم گفتم:

-مگه بچه شدی!؟

اونم خندید و گفت:

-چیکار کنم زهرا دختر خالم اینارو زده و میگه قشنگی تولد به بادکناکاشه.

بعدشم دستمو گرفت و برد سمت اتاق و گفت:

-فعلا کسی به جز تو و زهرا نیومده. زهرا تو اتاقه و مامانم رفت مغازه یه چیزایی بگیره. تا یه ربع دیگه ام بچه ها میان. رفتیم تو اتاق. زهرا داشت آرایش می کرد. بهش سلام دادم و باهاش دست دادم. اونم با گرمی جوابمو داد. دختر خون گرم و مهربونی بود. بیست و دوسالش بود و حسابداری میخوند.

مانتوم رو در آوردم و آویزون کردم. فرشته شروع کرد به آنالیز کردنم و گفت:

نه خوبه سر داداشم کلاه نرفته.

شب های بدون مهتاب

زهرآ خندید و گفت:

-دختر به این خوبی از کجا می خواستی برای داداشت پیدا کنی آخه؟

فرشته در حالی که می خندید گفت:

-چیزی که زیاده دختر کور و کچل.

خندیدم و گفتم:

یعنی می خواستی زن داداشت مثل خودت باشه؟!

فرشته دستش رو گذاشت رو کمرش و گفت:

عه نازگل خانوم اینجوریه؟ باشه.

زهرآ خندید و گفت:

-بدبخت شدی نازگل.

خندیدم و تا خواستم چیزی بگم صدای زنگ آیفون اومد و فرشته گفت:

-زهرآ برو در رو بازکن.

زهرآ باشه ای گفت و رفت.

یه نگاه به فرشته انداختم. یه پیراهن عروسکی قرمز پوشیده بود که خیلی بهش میومد و موهای عسلی رنگش رو که

همرنگ چشماش بود فر کرده بود.

فرشته گفت:

-خوشگل ندیدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-فرشته من دارم هر لحظه بیشتر نگران فرزند میشم. الان دو روزه ازش بی خبرم.

شب های بدون مهتاب
فرشته با بی خیالی گفت:

-بهت که گفتم یه جایی رفته که نمی تونه باهات تماس بگیره.

کلافه گفتم:

-یعنی چی که نمی تونه تماس بگیره؟ مگه کجا رفته؟

با بغض ادامه دادم:

-وای فرشته نکنه خدایی نکرده اتفاقی براش افتاده باشه و به من نمیگی.

فرشته اومد کنار من نشست و گفت:

-آخه دیوونه، اگه برای فرزند اتفاقی افتاده باشه من این همه خونسرد می شینم یه جا؟

موهامو پشت گوشم انداختم و گفتم:

-نمی دونم فرشته خیلی کلافه ام.

فرشته با لحن مهربونی گفت:

-مطمئن باش حالش خوبه و اتفاقی براش نیفتاده حالا بیا بریم بیرون ببینیم کی اومده.

با فرشته بلند شدم و رفتم بیرون. سه تا از همکلاسیای دوران دبیرستانمون بودن. شیوا، نرگس و یاسمن.

با بچه ها سلام و احوال پرسیدیم و اونا رفتن که لباساشون رو عوض کنن. زهرام یه آهنگ شاد گذاشت. با فرشته

به آشپزخونه رفتیم و شربت و شیرینی برای پذیرایی آوردیم. بعد از یه ساعت همه دوستامون اومده بودن و بساط

بزن و برقصمونم به پا بود. بعدش هم که وقت باز کردن کادوها بود. برای فرشته یه نیم ست نقره خریده بودم که

پلاکش ضربان قلب بود. تولد تا ساعت ده طول کشید. شام رو که خوردیم بچه ها رفتن و منم تو اتاق داشتم لباسام

رو می پوشیدم که برم. فرشته اومد تو اتاق و گفت:

-نازگل امشب پیشم بمون.

دکمه های مانتوم رو بستم و گفتم:

شب های بدون مهتاب

-نه باید برم.

فرشته اومد نزدیک تر و گفت:

-امروز خیلی زحمت کشیدی. بابت کادو هم دستت درد نکنه خیلی خوشگله.

به گردن فرشته نگا کردم. نیم ستی که براش خریده بودم رو انداخته بود.

شالم رو سر کردم و گفتم:

-قابل تو رو نداشت. امشب خیلی خوش گذشت ایشالا تولد ۱۲۰سالگیت.

فرشته گفت:

-فردا تولد نمیگیری؟

کیفم رو برداشتم و گفتم:

-نه امسال نمی گیرم.

فرشته خندید و گفت:

-خب پس برات کادو نمی گیرم.

خندیدم و گفتم:

-منتظر فرصت بودیا.

خندید و از اتاق بیرون رفتیم. با مامان فرشته خدافظی کردم. فرشته باهام تا حیاط اومد. اتاق فرزند طبقه ی بالا بود

و پله هاش گوشه سمت راست حیاط. یه نگاه به اتاق فرزند کردم و به فرشته گفتم:

-به گوش خان داداشت برسون که تلافی این بی خبر گذاشتنش رو در میارم. بعد از ده دقیقه به خونه رسیدم. بابا تو

پذیرایی بود و داشت برنامه ی مشاعره رو نگاه می کرد. جلو رفتم سلام کردم و بغلش کردم. دستش رو دورم انداخت

و گفت:

-سلام ناز بابا تولد خوش گذشت؟

شب های بدون مهتاب
سرم رو شونش گذاشتم و گفتم:

-بله خیلی خوش گذشت.

روی موهام رو بوسید و گفت:

-وقتی که چشمات اینجوری برق می زنه دیگه هیچ غمی ندارم. گونه اش رو محکم بوسیدم و گفتم:

-قربونت بشم من.

خندید و گفت:

-خدا نکنه.

بلند شدم رفتم اتاق و لباسمو عوض کردم. یه تی شرت صورتی که روش عکس خرس بود پوشیدم و در حالی که به آشپزخونه می رفتم گفتم:

-بابا شام خوردی؟

بابام گفت:

-بله خوردم.

زیر کتری رو روشن کردم و اومدم تو پذیرایی. رو مبل، رو به روی بابام نشستم و به صورت بابام نگاه کردم. موهای جوگندمی و چشای عسلی داشت. من هیچ شباهتی به بابام نداشتم ولی خیلی شبیه مامانم بودم. رنگ و حالت چشم، موهام، چال روی گونه ام و حتی اسمم. وقتی مامانم فوت کرد بابام اسم مامانم رو برای من گذاشت.

مامان، چقد این واژه برام ناآشنا بود. کسی که حتی یه بار صداس رو نشنیدم و این مرد رو به روی من برام هم مادر بود هم پدر.

یه بار کلاس دوم ابتدایی که بودم معلم گفت:

-درباره ی مادر یه انشای سه خطی بنویسید.

شب های بدون مهتاب

من تموم اون روز تا فردا که برم مدرسه رو گریه کردم. آخه چی باید مینوشتم؟ در مورد چیزی که هیچ وقت حسش نکردم؟ بابا خیلی اون روز خواست من رو با حرفاش آروم کنه، آرومم شدم ولی ذهنم درگیر این بود که فردا همکلاسیام انشاشون رو خوندن، وقتی نوبت من شد چیکار کنم؟ بابام برام انشامو نوشت. فردای اون روز انشامو خوندم و بیست شدم. این مردی که رو به روم بود خیلی به گردن من حق داشت و من چقد دیوونه وار این مرد رو دوست دارم.

به آشپزخونه رفتم و با سینی چایی برگشتم. بعد از خوردن چای به بابام شب بخیر گفتم و رفتم که بخوابم.

صبح ساعت هفت بیدار شدم و بعد از خوردن صبحونه راهی بیمارستان شدم. توی بخش مرجان و فرشته نشسته بودن و با دیدن من بلند شدن و بغلم کردن و تولدم رو تبریک گفتن. ازشون تشکر کردم و روپوش سفیدم رو پوشیدم و کنار بچه ها نشستم. مرجان در حالی که داشت دنبال یکی از چارت ها می گشت گفت:

-دیگه پیر شدی نازگل بیست و پنج سالت شد.

خندیدم و گفتم:

-آره من و فرشته دیگه پیر شدیم.

فرشته اخم کرد و گفت:

-من پیر نشدم تازه چل چله ی جوونیمه.

آروم خندیدم. فرشته رو به مرجان گفت:

-نگاه طبق معمول باز روز تولدش دپرسه.

یه نگاه بهش کردم و گفتم:

-وقتی سالگرد مامانم با تولدم یکی باشه چاره ی دیگه ای ندارم.

فرشته کنارم نشست و گفت:

-تو هنوز خودت رو مقصر مرگ مامانت می دونی؟

آهی کشیدم و گفتم:

شب های بدون مهتاب

- دست خودم نیست فرشته. همش با خودم میگم کاش منم مثل اونا می مردم. آخه چرا باید مادر و برادرم بمیرن و من بمونم و سالگرد فوتشون با تولد من یکی بشه؟

فرشته دستمو گرفت و گفت:

- مصلحت خدا این بوده که اونا فوت بشن و تو زندگی کنی. ذهن ما کوچیکتر از این حرفاس که بخواد حکمت خدا رو درک کنه.

مرجان خواست جو رو عوض کنه و گفت:

- فرشته تو از این حرفا هم بلد بودی؟

فرشته چشم غره ای به مرجان رفت و گفت:

- بله پس چی؟!؟

بعد از یکم حرف زدن بلند شدم و رفتم به بیمارا سر بزنم.

ساعت هفت حاضر شدم و بعد از خداحافظی با بچه ها راهی خونه شدم. ماشینو تو حیاط پارک کردم. ماشین عمو کوروشم تو حیاط بود. درو که باز کردم با برقای خاموش رو به رو شدم. با باز کردن در صدای تولدت مبارک اومد. می تونستم حدس بزنم که این برنامه زیر سر دختر عموی هجده ساله ام مهساس. برق رو روشن کردم. زن عمو مهدیه و عمو کامبیز روی مبل نشسته بودن. به سمتشون رفتم و حال و احوال پرسیدم و اونا هم تولدم رو تبریک گفتن. بابام از آشپزخونه به سمتم اومد و بغلم کرد و گفت:

- تولدت مبارک ناز بابا.

گونش رو بوسیدم و تشکر کردم.

مهسا اومد سمتم بغلم کرد و گفت:

- تولدت مبارک عجیجم.

خندیدم و گفتم:

- مرسی.

شب های بدون مهتاب

مهسا بود و شیطنتاش. هر چقدر داداشش محمدرضا آروم و ساکت بود، مهسا برعکس اون شیطون. به سمت اتاق خوابم رفتم تا لباسم رو عوض کنم که صدای محمد رضا اومد:

- تولدت مبارک دختر عمو.

برگشتم سمتش. یه پلیور طوسی با شلوار مشکی پوشیده بود. مثل همیشه خوشتیپ. به چشمای عسلیش یه نگاه کردم و گفتم:

- ممنون.

دستش رو دراز کرد و باهام دست داد و گفت:

- خوبی خانوم کوچولو؟

باز این به من گفت خانوم کوچولو. می دونست از این کلمه بدم میادا ولی هر وقت منو می دید هی تکرار می کرد. یه چشم غره بهش رفتم و آروم گفتم:

- کوفت و خانوم کوچولو.

آروم خندید و گفت:

- همه میگن نازگل مهربونه، والا من مهربونی تو رو ندیدم.

یه نگاه بهش کردم و گفتم:

- تو اذیتم نکن من مهربونم.

بهم نگاه کرد. از اون نگاهها که چشمش برق میزد و من ده سال بود از این نگاه فراری بودم. نداشتم جوابمو بده و سریع به سمت اتاق خوابم رفتم. یه تونیک بافت قهوه ای که بلندیش تا روی زانوم بود با یه ساپورت مشکی پوشیدم. موهام رو دم اسبی بستم و خواستم به سمت آشپزخونه برم که زن عمو گفت:

- نازگل جان، بابات زنگ زد شام از بیرون بیارن.

باشه ای گفتم و به سمت بقیه رفتم. تا خواستم روی مبل بشینم که مهسا گفت:

شب های بدون مهتاب

-اونجا نشین بیا اینجا رو این مبله بشین و به سمته مبل سه نفره اشاره کرد.

رو مبلی که مهسا گفت نشستیم. محمدرضا رفت تو آشپزخونه و با کیک برگشت و کیک رو روی میز گذاشت. یه نگاه به کیک انداختم، رنگش قرمز بود و به شکل قلب و روش نوشته بود خانوم کوچولو تولدت مبارک. با خوردن جمله ی روی کیک فهمیدم که محمدرضا کیک رو خریده. سرمو بالا آوردم و طلب کارانه به محمدرضا نگاه کردم که یه چشمک زد و بوس فرستاد. کسی حواسش به ما نبود. سرمو انداختم پایین و نفسمو با حرص بیرون دادم و محمدرضا خندید.

مهسا به بابا، عمو و زن عموم گفت که بیان برای انداختن عکس و خودش هم با دوربینش شروع کرد به انداختن عکس. چند تا عکس دسته جمعی انداخت و نشست روی دسته ی مبل تا عکسا رو ببینه. محمدرضا گوشیش رو از جیبش در آورد و گفت:

-بیا یه عکس دوتایی هم بندازیم و بدون اینکه بزاره من چیزی بگم خودش رو به من نزدیک تر کرد و عکس انداخت.

یه نگاه به عکس کرد و گفت:

-نازی نگاه کن چه عکس قشنگی شد.

به صفحه ی گوشی نگاه کردم و تا خواستم بگم بله قشنگه مهسا تو همون حالت ازمون عکس گرفت و گفت:

-این عکسه از همه ی عکسا بهتر شد.

عکس رو بهم نشون داد. من و محمد رضا داشتیم به صفحه موبایل نگاه میکردیم. حق با مهسا بود. عکس قشنگی شده بود. محمدرضا با فندک شمعا رو روشن کرد و گفت:

-خانوم کوچولو شمعا رو فوت کن که صد سال زنده باشی.

بازم کلمه ی خانوم کوچولو. هووووف. چشمام رو بستم و طبق عادت همیشگیم آرزو کردم. آرزو کردم سایه بابام همیشه بالا سرم باشه و با فرزاد خوشبخت بشم. چشمام رو باز کردم و شمعا رو فوت کردم. بقیه ام دست زدن و تبریک گفتن. مهسا گفت:

-حالا نوبت کادوهاس.

شب های بدون مهتاب

یه جعبه کوچیک مخمل قرمز رنگ رو به سمتم گرفت و گفت:

-بانو تحفه ایست از جانب من و والدین گرامیم باشد که بپسندی.

خندیدم و جعبه رو گرفتم و بازش کردم. یه گوشواره طلا با طرح شاپرک. خیلی ناز بود. ازشون تشکر کردم.

محمدرضا، یه جعبه گذاشت جلوم و گفت:

-اینم از طرف من.

یه نگاه به جعبه کردم و گفتم:

-عمواینا زحمت کشیده بودن دیگ لازم نبود شماام تو زحمت بیفتی.

محمدرضا کلافه شد و دست تو موهاش کشید. چقد بدش میومد که من شما خطابش کنم. این شما گفتن به اون

خانوم کوچولو گفتن در. محمد رضا اشاره ای به جعبه کرد و گفت:

-این بیشتر جبران خسارتته.

جعبه رو برداشتم و بازش کردم. گوشه بود. یه مدل بالاتر از اون گوشیم که از دست محمدرضا افتاد و شکست. به

گوشه نگاهی کردم و گفتم:

-نیازی نبود این کار رو بکنی.

محمدرضا به گوشه توی دستم نگاه کرد و گفت:

-شکسته شدن گوشیت تقصیر من بود، اینجوری هم اونو جبران کردم، هم کادوی خانوم کوچولو رو دادم.

ای خدا من سرمو از دست این محمدرضا کجا بکوبم. محمدرضا نگاهی به صورتم کرد و با دست چتری هامو بهم

ریخت و گفت:

-حرص می خوری خوشگل تر میشی.

تا خواستم جواب محمدرضا رو بدم بابام گفت:

-نمی خوای کادوی منو هم ببینی؟

شب های بدون مهتاب

روی میز یه جعبه قرمز رنگ کوچولو بود. جعبه رو برداشتم و بازش کردم. یه سوییچ بود. بابام همون لحظه گفت:

-ماشینت تو حیاطه.

با ذوق بلند شدم و بغلش کردم و گفتم:

-مرسی بابا.

گونم رو بوسید و گفت:

-خواهش میکنم.

چرخش برات بچرخه.

به آشپزخونه رفتم. چایی آوردم تا با کیک بخوریم. بعد از خوردن چای، مهسا گفت:

-نازگل بیا بریم ماشینت رو ببینیم.

باشه ای گفتم و به اتاق رفتم تا شال سر کنم. با مهسا و محمدرضا به حیاط رفتیم. یه ۲۰۶ آلبالویی رنگ کنار ماشین عموم بود، جوری که اگه زیاد دقت نمی کردی نمیتونستی ببینیش. بخاطر همین بود که من وقتی از سرکار اومدم ماشین رو ندیدم.

با ذوق به ماشین آلبالویی رنگم نگاه کردم. مهسا هم با یه شوق خاصی گفت:

-نازگل بریم الان باهم دور دور، خیلی حال میده.

محمدرضا آروم خندید و گفت:

-تو ذوقت از نازگل بیشتره.

مهسا خندید و گفت:

-آره من منتظرم که هیجده سالم بشه و گواهینامه بگیرم و بعدش بابا برام یدونه از این عروسکا بخره.

من و محمدرضا خندیدیم و مهسا گفت:

شب های بدون مهتاب

-بریم دور دور-

یه نگاه به ساعتم انداختم و گفتم:

الان دیر وقته در ضمن شام هم نخوردیم.

مهسا مثل بچه ها گفت:

نازگل خواهش میکنم بیا بریم.

محمدرضا به مهسا نگاهی کرد و گفت:

-مهسا بچه شدی؟

مهسا نفسش رو بیرون داد و گفت:

-آخه هوا رو نگاه چقد خوبه. دونفرس.

محمدرضا به من نگاه کرد و گفت:

-بریم؟

تا خواستم جواب بدم مهسا گفت:

-نازگل بریم دیگه.

به ناچار قبول کردم و رفتیم تو خونه تا هم به عمو و بابام بگیم که میریم بیرون و هم آماده بشیم.

محمدرضا بهشون گفت و اونا هم قبول کردن و گفتن که زود برگردید. به اتاق رفتیم و خیلی بی حوصله پالتوی قهوه ایمو پوشیدیم و بخاطر بافت نازکی که پوشیده بودم دکمه هاشو نبستم و با زدن یه برق لب آرایش صورتمم تکمیل کردم و شال قهوه ای رنگی سر کردم. از اتاق بیرون اومدم و همزمان با محمدرضا و مهسا به سمت حیاط رفتیم. تو ماشین نشسته بودیم و به پیشنهاد مهسا به پارکی که دوتا خیابون بالاتر از خونمون بود می رفتیم. یه حس کلافگی داشتم. یه جور استرس یا اضطراب، دلیلش رو هم نمی دونستم. با صدای محمدرضا به خودم اومدم که گفت:

-کجایی خانوم کوچولو دو ساعته دارم صدات می کنم.

شب های بدون مهتاب
نفسمو بیرون دادم و گفتم:

-همینجام.

محمدرضا که کنارم نشسته بود، به سمتم چرخید و گفت:

-نچ حواست اینجا نیست. چشمات یه جوریه.

چیزی نگفتم یعنی چیزی نداشتم که بگم. محمدرضا زودتر از هر کسی می تونست بفهمه که من حالم خوبه یا بد. می تونست بفهمه که من دارم دروغ میگم. محمدرضا برای عوض کردن حالم گفت:

-الان باهات حرف نمی زنم چون پشت فرمونی و حواست پرت میشه و به کشتنمون میدی. خانوما رانندگیشون در حالت عادی تعریفی نداره وای به حال روزی که چشماشون اینجوری طوفانی هم باشه.

به یه لبخند کوچیک اکتفا کردم. حوصله کل کل نداشتم. ولی مهسا شروع کرد به کل کل در مورد رانندگی خانوما. این دختر کوه انرژی بود. خیابونا شلوغ بود بخاطر همین یکم طول کشید تا به پارک برسیم. با رسیدن به پارک، ماشین رو یه گوشه پارک کردم و با بچه ها پیاده شدیم. هنوز نرسیده به وسایلی برقی مهسا گفت:

-بریم چرخ و فلک سوار بشیم؟

محمدرضا سرش رو تکون داد و گفت:

-بزار برسیم بچه.

بعد به من گفت:

-نازگل تو با مهسا رو این نیمکت بشینید تا من برم بستنی بخرم. مثل همیشه بستنی کاکائویی می خوری دیگه؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-اره دستت درد نکنه.

محمدرضا رفت و من و مهسا باهم روی نیمکت نشستیم. مهسا راست میگفت هوا خیلی دو نفره بود. دلم هوای فرزاد رو کرده بود. خیلی وقت بود که فرزاد رو ندیده بودم. این چند روز هم که فرزاد ازش خبری نبود و من از شنیدن صدایش و دیدن تصویرش هم محروم شده بودم. کجا بود دلبر جان من؟

شب های بدون مهتاب

با صدای مهسا از فکر بیرون اومدم و بهش نگاه کردم که گفت:

-نازگل نمی خوای به محمدرضا جواب قطعی بدی؟

به سمت مهسا نشستم و گفتم:

-من خیلی وقته جوابش رو دادم. همون موقعی که هیجده سالش بود و اومد گفت که دوسم داره. من محمدرضا رو دوست دارم. همه جا حامی من بوده. مثل یه دوست هر جا مشکل داشتم برام حلش کرده و هنوز هم می کنه. ولی من حسم بهش اونجوری نیست که بخوام باهش ازدواج کنم. من اونو مثل برادرم دوست دارم. محمدرضا از هر لحاظ خوبه. تحصیل کرده اس، با شعوره، خوشگله، خوشتیپه، کافیه که لب تر کنه تا صد تا بهتر از من براش سر و گردن بشکونن. ولی نمی دونم چرا دست از لجبازی برنمی داره. نمیره سراغ یکی دیگه. تو این ده سال مطمئنم حتی فکرش برای بودن با دختر دیگه ای نرفته. من خیلی وقتا خواستم بگم که قراره با فرزند ازدواج کنم، ولی نمیداره. مطمئنم قضیه من و فرزند رو می دونه. ولی فرزند می گفت تا به حال نشده این قضیه رو به روم بیاره.

مهسا در جوابم گفت:

خیلی وقتا شده که بابام باهش حرف زده، تا قانعش کنه که دست از دوست داشتن برداره ولی همیشه میگه تا وقتی زنده عاشق نازگل می مونم.

خواستم جواب مهسا رو بدم که وقتی به رو به روم نگاه کردم خشک شدم. چند بار پلک زدم تا ببینم خوابم یا بیدار. نفسم تو سینه ام حبس شده بود. می خواستم از خوشحالی بلند بشم و جیغ بزنم ولی حضور محمدرضا یکم معذبم کرده بود. نفهمیدم کی محمدرضا و فرزند به فاصله ی یک متریمون رسیدن.

مهسا از جاش بلند شد و منم همینطور. یه سلام آروم کردم و سرمو پایین انداختم و فرزند هم جوابمو داد. خوشحالی، تعجب، ناراحتی، هیجان. با صدای محمدرضا سرم رو بلند کردم.

-فرزند تازه دو روزه که برگشته ایران.

یه لبخند نصفه و نیمه زدم که بیشتر به پوزخند شبیه بود و گفتم:

-نمی دونستم یعنی فرشته بهم نگفته بود.

فرزند که کلافه به نظر میرسید گفت:

شب های بدون مهتاب
-خیلی هول هولکی شد.

تو دلم گفتم این چه ربطی به نگفتن خودت و فرشته داره؟ از دستش بیش از حد دلگیر بودم.

محمد رضا صدام کرد و بستنی رو بهم تعارف کرد، تو چشمات نگرانی بود. نگرانی برای این حال کلافه ی من.
محمد رضا بهتر از هر کسی می دونست که من الان چه حالی دارم. محمد رضا و فرزاد یه مدتی با هم تو مدرسه همکلاسی بودن و الان جزو دوستای صمیمی هم محسوب می شدن. رفتار محمد رضا به قدری خونسرد بود که من و فرزاد هیچ وقت نفهمیدیم که قضیه ما رو می دونه یا نه. من بعضی وقتا تلاش کردم بهش بگم کسی تو زندگیم هست ولی نمی داشت، تا موقعیتش پیش میومد که بگم، با یه بهونه حرف رو عوض می کرد. محمد رضا یه پسر بالغ بود، حتما می دونست که تو زندگیم یکی هست ولی هیچ وقت نمی خواست باور کنه. فرزاد هم می گفت که هیچ وقت روم نشده که بهش بگم من نازگل رو دوست دارم. فرزاد رو بابت این حرفش درک می کردم. محمد رضا انقدر خوب بود که گفتن چنین حرفایی بهش آدمو خجالت زده می کرد.

محمد رضا و فرزاد رو به روم نشسته بودن و باهم حرف می زدن و من سرمو پایین انداخته بودم. مهسا بغل دستم نشسته بود و با گوشیش سر گرم بود.

گوشیم همون لحظه زنگ خورد، مرجان بود. جواب دادم:

-جانم

با گریه گفت:

نازگل؟

بند دلم پاره شد.

-چیشده مرجان

+با فرشته اومده بودیم کادو بخریم برا تولدت، داشتیم برمی گشتیم تو خیابون، مریم با یه ماشین تصادف کرد. الان بردنش اتاق عمل. شماره خونشون پاک شده از گوشیم، تو زنگ بزنی به خانواده اش بگو چیشده. بیمارستان خودمونیم.

دیگه ادامه ی حرفای مرجان رو نفهمیدم

شب های بدون مهتاب

محمد رضا صدام کرد:

نازگل جان چیشده؟ چرا رنگ و روت پریده؟

از جام بلند شدم و رو به فرزاد گفتم:

فرشته تصادف کرده بیمارستانه.

با عجله رفتیم و سوار ماشین شدیم.

یه لحظه فکر این که دیگه فرشته کنارم نباشه دیوونم می کرد. آخه من چقدر بدبخت بودم که باید همه ی اتفاقای بد

روز تولد من می افتاد.

در جواب فرزاد که پرسید:

کدوم بیمارستان بردنش؟

گفتم:

همون بیمارستانی که توش کار می کنیم.

کلافه دستش رو تو موهاش کرد و گفت:

کجا تصادف کرده؟

دنده رو عوض کردم و گفتم:

با مرجان رفته بوده خرید. مرجان گفت بردنش اتاق عمل.

با گفتن این جمله یه قطره اشک از چشمم افتاد. خدایا تو رو به همه ی مقدسات قسم میدم که فرشته حالش خوب

بشه.

محمد رضا سعی کرد دلداریم بده و گفت:

شاید یه شکستگی جزئی باشه.

شب های بدون مهتاب

ولی دل من اینا رو نمی فهمید. از بچگی تپش قلب داشتم و مواقعی که استرس می گرفتم نفس کشیدنم نامنظم می شد،

مثل همین الان. سعی کردم یه نفس عمیق بکشم که قلبم شروع کرد به تیر کشیدن. دوست داشتم همون لحظه با صدای بلند گریه کنم. نفهمیدم کی رسیدیم. ماشینو پارک کردم و خودمو به پذیرش رسوندم. تا به پذیرش رسیدیم، مرجان با عجله اومد سمتم و بغلم کرد، بغلش کردم و پرسیدم:

-حالش چطوره؟

با صدایی که از شدت گریه دو رگه شده بود، گفت:

-وقتی ماشین زد بهش، سرش به جدول کنار خیابون خورد. دکتر شمس از سرش عکس انداخت و چند دقیقه قبل از اومدن شما گفت، سرش فقط یه شکستگی کوچیکه و خطری نداره. دستش شکسته، دارن عملش می کنن. بعد از تموم شدن حرف مرجان یه نفس عمیق کشیدم و تو دلم خدا رو شکر کردم. مرجان که انگار تازه متوجه بقیه شده بود، با بقیه سلام و علیک کرد. جوری با فرزند برخوردار کرد که انگار می دونست اومده ایران. فکر کنم تنها کسی که از اومدن فرزند خبری نداشت من بودم. روی صندلی ها نشستیم تا فرشته از اتاق عمل بیرون بیاد. تو همون لحظه که منتظر بودیم فرشته رو از اتاق عمل بیارن بیرون، مرجان گفت:

-آقا فرزند از آگاهی اومدن.

سرمو بلند کردم و رد نگاه مرجان دنبال کردم. دو نفر رو دیدم که لباس فرم پلیس تنشونه و به سمت ما میان. فرزند از جاش بلند شد و به مرجان گفت:

-مرجان خانوم شما با من بیاید.

مرجان و فرزند به سمت اون دو نفر رفتن. سرم به دیوار تکیه دادم و نفسم بیرون دادم. محمدرضا اومد کنارم نشست و گفت:

-خوبی نازگل؟

سعی کردم صدام نلرزه ولی موفق نشدم.

-نمی دونم.

شب های بدون مهتاب
به چشمام نگاه کرد و گفت:

-وقتی اینجوری بغض می کنی دوس دارم بمیرم.

همون جوری که سرم به دیوار پشت سرم تیکه داده بودم، به محمدرضا نگاه کردم. دلم از همه کس و همه چیز گرفته بود. یه قطره اشک از چشمام چکید و روی گونه ام افتاد. محمدرضا خواست با دستش اشکم رو پاک کنه که خودم زودتر با دستم پاکش کردم. محمدرضا بهم نگاه کرد و با یه لحن غمگینی گفت:

-خدا کنه اون چیزی که چشمات میگه دروغ باشه.

محمدرضا به فرزند که داشت با مامورای آگاهی صحبت می کرد یه حرفی زد و به سمت پله ها رفت. مهسا رو صندلی رو به روی من نشسته بود و سرش تو گوشیش بود. نگاهمو به سمت فرزند سوق دادم. مثل همون روزی که گفت دوست دارم دلم لرزید. دلم برای این مرد بی معرفت تنگ شده بود. خیلی بیشتر از اینکه فکرش رو بکنه. دلم پر می کشید که برم جلوش بشینم و فقط چشماش رو نگاه کنم. چشماش دنیای من بود، دو تا تیله ی سیاه رنگ.

-نازگل یه نگاه به آسمون بنداز. ستاره ها رو می بینی؟ چشمات مثل این ستاره هاس وقتی می خندی، حتی از این ستاره ها هم خیلی قشنگ تر.

با یاد آوری اون شب بازم چند قطره اشک از چشمام چکید. همون لحظه فرزند برگشت و به من نگاه کرد. از همون نگاهها که دلم زیر و رو می شد. از اون نگاهها که توش یه عالمه حرف بود. بازم قلبم تیر کشید و نفس کشیدم نا منظم شد. از جام بلند شدم و به مهسا گفتم:

-میرم صورتمو آب بزنم.

به سمت دستشویی رفتم تا صورتمو آب بزنم بلکه یکم حالم بهتر شه. موندن تو اونجا و دیدن فرزند فقط حالمو خراب تر می کرد. تو حال و هوای خودم بودم که یکی دستم به عقب کشید، برگشتم عقب و دیدم فرزاده. با اخم دستم کشیدم و به راهم ادامه دادم. اومد کنارم و گفت:

-باید باهات حرف بزنم نازگل.

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم که صدام نلرزه و گفتم:

-در چه مورد؟

شب های بدون مهتاب
کلافه دستش رو تو موهاش کشید و گفت:

نازی قرار نبود اینجوری بشه. قرار بود تو فردا منو ببینی و سوپرایز بشی. اینا همش زیر سر فرشته بود. ما می خواستیم..

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-تو بهتر از هر کسی میدونی که بی خبری منو از پا در میاره. من دو ساله منتظرم که ببینمت و چند ساعت پیش باید بفهمم اومدی. معلوم نیست چند روزه ایرانی و من بی خبرم. از طرز صحبت کردن مرجان مشخص بود که اون خبر داشته از برگشتنت و فقط من این وسط غریبه بودم.

کلافه گفت:

-نازگل به جون خودت قسم اینا برنامه بود برای فردا. من دیروز صبح رسیدم ایران. همون اولش می خواستم پیام بیشت ببینمت ولی فرشته گفت یکم صبر کن نازگل رو سوپرایز کنیم. از خود فرشته پرس من اصلا راضی نبودم به این بچه بازی، تو که منو می شناسی. فرشته جونت رو قسم خورد تا قبول کنم.

خواستم جواب فرزند رو بدم که دیدم محمدرضا داره به سمت مون میاد. از فرزند فاصله گرفتم و به سمت محمدرضا رفتم. محمدرضا اول به من و بعد به فرزند یه نگاه کرد و گفت:

-فرشته خانوم رو از اتاق عمل آوردن.

به محمدرضا نگاه کردم. ته چشماش یه دلخوری خاصی بود. شاید همون لحظه ای که من و فرزند داشتیم حرف می زدیم دیده بود. محمدرضا خیلی تو دار بود و نمی شد تشخیص داد که الان چه فکری داره می کنه و تو سرش چی میگذره. با عجله به سمت اتاقی که فرشته رو برده بودن رفتیم. هم زمان با رسیدن ما دکتر شمس از اتاق بیرون اومد. به محض دیدنش با هول و ترس گفتم:

-سلام آقای دکتر، حال فرشته چطوره؟

دکتر یه لبخند زد و گفت:

-در حال حاضر حالش از تو خیلی بهتره. دستش شکسته بود، که عمل شد و الان فعلا بیهوشه و...

شب های بدون مهتاب

خواست ادامه بده که پیجش کردن و رفت. در اتاق فرشته رو باز کردم و به سمت تختی که روش خوابیده بود رفتم. خدا رو شکر به صورتش چیزی نشده بود و فقط یه خراش کوچیک رو پیشونیش افتاده بود که بخیه خورده بود. به صورتش نگاه کردم. مطمئنم به قدری بچه بازی در آورده بود که بهش چند تا مسکن زده بودن و تا صبح بیدار نمی شد. همیشه به درد خیلی کم طاقت بود. تو همین حین محمدرضا، فرزاد، مهسا و مرجان به اتاق اومدن. فرزاد رو به محمدرضا گفت:

-شرمنده، امشب خیلی به زحمت افتادید.

محمدرضا جواب داد:

-دشمنت شرمنده فرزاد جان. خداروشکر حال فرشته خانوم خوبه. به مامان و بابات گفتم چی شده؟

نگاهم به مرجان افتاد که یه چشمک زد و به فرزاد اشاره کرد. فرزاد در جواب به محمدرضا گفت:

-وقتی تو اتاق عمل بود به مامانم زنگ زدم و گفتم فرشته با منه. الان باید زنگ بزنم بیان. شما هم دیگه برید که امشب خیلی مزاحمتون شدیم.

محمدرضا با فرزاد خداحافظی کرد و منم فقط سرمو به معنی خداحافظ تکون دادم. حال رانندگی نداشتم. سوییچ رو دادم به محمدرضا و خودمم کنارش نشستم. محمدرضا ماشین و روشن کرد و راه افتاد. سرم به شیشه تکیه دادم و رفتم تو فکر. امروز چه روز مزخرفی بود. مثل هرسال که روز تولدم مزخرف ترین روز زندگیم بود و امسال از هر سالی مزخرف تر. تو فکر بودم که با صدای مهسا به خودم اومدم:

-نازگل، فرشته کی مرخص می شه؟

به چشماش نگاه کردم و گفتم:

-به احتمال زیاد فردا بعد از ظهر.

-نازگل، دنیا بهت زنگ زد؟

محمدرضا بود که این سوال رو پرسید.

سر جام درست نشستم و گفتم:

شب های بدون مهتاب

-آره، امروز باهاشون حرف زدم. عمه می گفت شرمنده امسال نتونستم برای تولدت پیشت باشم.

در جواب حرفم محمدرضا گفت:

-صبح دنیا بهم زنگ زده بود. همش داشت غر می زد که الان چرا باید نوه ی عموی بابام عروسی بگیره و ما هم مجبور بشیم یه هفته بیایم شیراز.

با این حرف محمدرضا دنیا رو در حال غر زدن تصور کردم و گفتم:

-دلَم براش تنگ شده، چند روزه ندیدمش.

محمدرضا زیر لب آروم گفت:

-خوش به حالش.

خودمو به نشنیدن زدم و جوابش رو ندادم. مهسا گفت:

-من که چند روزه دانیال رو ندیدم دارم یه نفس راحت می کشم.

خندیدم و یاد کل کل کردنای مهسا و دانیال افتادم. اصلا آبشون از بچگی باهم تو یه جوب نمی رفت و مثل موش و گربه به جون هم می افتادن. بقیه مسیر مهسا از شیطننتای خودش و دانیال گفت و نفهمیدم که کی رسیدیم. محمدرضا ماشین رو تو حیاط همون جای قبلیش پارک کرد و سه تایی به خونه رفتیم. با باز کردن در زن عمو به استقبالمون اومد و نگران پرسید:

-نازگل دوستت حالش چگونه؟ دیر کردید به محمدرضا زنگ زدم گفت بیمارستانید.

در حالی که دکمه های پالتوم رو باز می کردم گفتم:

-خوبه خداروشکر. فقط دستش شکسته بود که عملش کردن.

نفس راحتی کشید و گفتم:

-خدا رو شکر آسیب جدی تری ندیده.

شب های بدون مهتاب

به چشمای زن عموم نگاه کردم. یه لحظه حسودیم شد که مهسا مامان داره و من نه. درسته الان بیست و پنج سالم شده بود ولی خب بعضی وقتا دلم خیلی بچگی می کرد. به سمت اتاق رفتم و شال و مانتوم رو درآوردم. وقتی پیش بابام و عموم رفتم اونا هم از حال فرشته پرسیدن که جوابشون رو دادم و یه ربع بعدش شام خوردیم و سر میز شامم حرف خاصی زده نشد. ساعت ۱۲:۳۰ بود که همه بلند شدن و رفتن بخوابن. با مهسا به اتاقم رفتم. به قدری خسته بودم که سرم به بالشت نرسیده خوابم برد.

داشتم میز ناهار رو می چیدم. یه رومیزی قرمز چهار خونه روی میز ناهار خوری دو نفره چوبی. به اطرافم نگاه کردم. یه آشپزخونه کوچیک و نقلی که همه ی وسایلاش از چوب بود. آشپزخونه این بود و رو به روی این پذیرایی کوچیکی بود. کاناپه مشکی سفید یه گوشه بود و رو به روش تلوزیون کوچیکی قرار داشت. کنار کاناپه هم یه گرامافون بود. یه فرش کوچیک وسط پذیرایی بود و گوشه ی سمت راست پذیرایی که یه پنجره چوبی داشت، زیرش چند ردیف گل قرار گرفته بود. به سمت پنجره رفتم، پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم. یه نفس عمیق کشیدم. خونه چوبی وسط جنگل قرار داشت و نزدیک ترین روستا با اینجا پنج کیلومتر فاصله داشت. قدم زدن تو این هوای مه آلود معرکه بود. هوس کردم یکم برم بیرون تا آقای دلبر جان بیاد. به سمت اتاق خواب کوچیکمون رفتم که به زور یه تخت دو نفره توش جا شده بود و بالای تخت عکس دو نفره من و فرزاد قرار داشت. شال بافتم رو برداشتم و روی شونم انداختم. تو آینه به خودم نگاه کردم.

-از این خوشبخت تر هم کسی می تونست بشه؟ زندگی در کنار کسی که دوشش داری و دوست داره، خوشبختی مطلقه.

از خونه بیرون اومدم و شروع کردم به راه رفتن. باید به فرزاد می گفتم که چند تا بوته گل بخره تا جلوی خونه رو هم گل بکاریم. رو به روی خونه وایساده بودم و داشتم فکر می کردم که چه گلایی بخریم و دقیقا کجا بکاریم که دستی از پشت دور شکمم حلقه شد.

-خانوم من داره به چی فکر می کنه؟

یه نفس عمیق کشیدم تا ریه هام پر بشه از عطر تنش.

-خدایا بهت گفته بودم چقدر این بنده ات رو دوست دارم؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

شب های بدون مهتاب

-کی اومدی؟

موهامو از صورتم کنار زد و گفت:

-همین چند لحظه پیش. تو فکر بودی نفهمیدی. حالا به چی فکر می کردی؟

دستش رو کشیدم و بردم به جایی که می خواستم و با دست اشاره کردم و گفتم:

-اینجاها رو گل بکاریم؟

لبخندی زد و گفت:

-شما جون بخواه عزیزم.

بعد از یه مکث کوتاه گفت:

-ناهار آماده اس؟ خیلی گشمنه.

در جوابش گفتم:

-اره. دوغ خریدی؟

آروم زد رو پیشونیش و گفت:

-تو ماشینه یادم رفت بیارم.

آروم خندیدم و گفتم:

-فدای سرت مرد بی حواس من. تو برو دست و صورتت رو بشور من میرم میارم.

باشه ای گفت و به سمت خونه رفت و منم رفتم که دوغ بیارم. ماشین یکم دورتر از کلبه پارک شده بود، چون درختای جلوی خونه نمی داشت که ماشین جلوتر بیاد. هوا سوز داشت و همین باعث میشد به خودم بلرزم. به ماشین رسیدم و دوغ رو از توش برداشتم. یه شاخه گل کنار بطری دوغ قرار داشت. فرزاد بود دیگه. مرد دیوونه‌ی من، از قصد گفت یادم رفته تا من برم بیارم و این گل رو ببینم. گل رو برداشتم و بوش کردم و تو دلم یه عالمه قربون صدقه فرزاد رفتم. در ماشین رو بستم و خواستم به سمت خونه برم که یه نفر صدام کرد:

به اطرافم نگاه کردم. کسی نبود و خواستم برم که بازم همون صدا اومد:

-نازگل.

صدا از پشت سرم می اومد. به عقب برگشتم. به خاطر هوای مه آلود اونجا و فاصله دوری که از اون منبع صدا داشتم نمی شد به طور واضح اون رو ببینم. یه سایه بود که داشت نزدیک و نزدیک تر می شد و وقتی فاصله اش با من کم تر شد، مشخص شد یه خانومه. حدس زدم شاید از اهالی روستا باشه ولی نزدیک تر که شد فهمیدم اشتباه می کنم. یه خانوم که یه پیراهن ساده سفید بلند پوشیده بود و موهای بلند مشکیش دورش ریخته. ظاهرش به اهالی این روستا نمی خورد. به فاصله یه قدم رسیده بود. به صورتش نگاه کردم. این خانوم چقدر شبیه من بود. نگاهی به سر تا پای اون خانوم انداختم. شباهتش به من بیش از حد بود. حتی می تونستم بگم اون خود من بود. هم تعجب کرده بودم و هم ترسیده بودم. یه خانوم با این مشخصات وسط این جنگل چی کار می کرد؟ صورتش خیلی سفید بود. یه لحظه ترسیدم نکنه جن یا روح باشه. خواستم به عقب برگردم که جلوتر اومد و دقیقا جلوم ایستاد و گفت:

-نازگل من شناختی؟

سردرگم باز نگاهی به سر تا پاش انداختم. صداش آشنا بود. انگار یه روزی یه جایی این صدا رو شنیده بودم. کلافه یه قدم عقب تر رفتم. اون خانوم لبخندی زد و شروع کرد به خوندن:

-بخواب آروم تو آغوشم، نکن هرگز فراموشم. بخواب آروم کنار من، تو پاییز و بهار من. لالا لالا تو مثل ماه، بخواب که شب شده کوتاه. لالا لالا گل گندم، نشی تو بی قراری گم.

این لالایی از بچگی تو گوش من بود. عمه می گفت:

-وقتی مادرم منو باردار بوده هر شب این لالایی رو می خونده. نکنه این خانوم مادرم باشه. به اطرافم نگاه کردم کسی نبود. صدای این خانوم به قدری شیرین بود که حواسم پرت شده بود. این خانوم کجا رفت؟ زمزمه هاش شنیده میشد:

"لالا لالا گل گندم، نشی تو بی قراری گم"

گیج شده بودم. تا چند لحظه پیش مادرم اینجا بود ولی الان هیچ کس نیست. دلشوره بدی به جونم افتاده بود. یه حسی منو به سمت کلبه می کشوند. به سمت کلبه دویدم. همون جور که داشتم می دویدم پام به یه شاخه گیر کرد

شب های بدون مهتاب

و افتادم زمین. بطری دوغ یه گوشه افتاد و گلی که تو دستم بود یه گوشه دیگه. زانوم به یه سنگ خورده بود و درد می کرد و کف دستم چند تا خراش کوچیک برداشته بود. به زور از جام بلند شدم. بیخیال بطری دوغ شدم و خواستم گل رو که یه کم جلوتر از خودم افتاده بود بردارم، که یه کلاغ اومد و اونو زودتر برداشت. سر جام خشک شدم. پشت سر اون کلاغ یه دسته کلاغ در حال پرواز به سمت کلبه بودن. اینا اتفاقات عادی نبود. از شدت استرس گلوم خشک شده بود و تپش قلب گرفته بودم به قدری که فکر می کردم صدای قلبم تو جنگل می پیچه. بازم دویدم. چرا این فاصله کلبه این قدر طولانی شده بود. وقتی رسیدم با دیدن منظره رو به روم دیگه نای راه رفتن نداشتم. نتونستم خودم کنترل کنم و رو زانو به زمین افتادم. کلبه آتیش گرفته بود. اون کلاغی که گل رو از جلوم برداشته بود، گل رو از بالا تو آتیش انداخت. می خواستم بلند شم ولی نمی تونستم. انگار بدنم لمس شده بود. می خواستم اسم فرزند رو داد بزنم ولی فقط مثل ماهی دهنم باز و بسته می شد و اصواتی تولید می کردم که خودمم معنیش رو نمی فهمیدم. چشمام داشت رو هم می افتاد و از حال می رفتم که صدای فریاد فرزند اومد.

-کمک.

با صدای فریاد فرزند بلند زدم زیر گریه و هق هق می کردم و نامفهوم می گفتم:

-فرزاد...

با صدای مهسا از خواب پریدم و دیدم که با محمدرضا کنارم ایستادن. تو همون حالت گیج، یه نگاهی بهشون انداختم و اشکایی که صورتم خیس کرده بود پاک کردم. محمدرضا کنارم نشست و گفت:

-خواب می دیدی؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم. از شدت گریه سکسکه گرفته بودم. محمدرضا به مهسا گفت برو یه لیوان آب بیار. وقتی مهسا از اتاق بیرون رفت رو به من کرد و گفت:

-چه خوابی می دیدی؟ من خوابم نبرده بود که دیدم صدای گریه میاد اومدم دیدم داری گریه می کنی.

چشامو بستم و سعی کردم صدام نلرزه و گفتم:

-خواب نبود، کابوس بود.

دست سردم تو دستای گرمش گرفت و با لحن مهربونی گفت:

شب های بدون مهتاب

-می خوای خوابت رو برام تعریف کنی؟

سرمو به معنی نه تکون دادم. آرام خندید و گفت:

-زبونت رو موش خورده ناز خانومم؟

دوباره یاد اون کلبه در حال سوختن افتادم و چشمام پر از اشک شد. محمدرضا کلافه دستش رو تو موهایش برد و گفت:

-نازگل جون هر کس که دوست داری این جووری بغض نکن.

با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم:

-محمدرضا می ترسم خوابم تعبیر بشه.

همون لحظه مهسا اومد و لیوان آب رو بهم داد و پرسید:

-خوبی؟

یکم آب خوردم و گفتم:

-آره خوبم.

مهسا یه نگاهی به من و محمدرضا کرد و گفت:

-من میرم آشپزخونه یه چیزی بخورم، گشتم شده.

گشنگی بهونه بود میخواست من با محمدرضا تنها بزاره. به ساعت روی دیوار نگاه کردم، ساعت یک و نیم بود. لان دلم می خواست فقط با یه نفر حرف بزنم و چه کسی بهتر از محمدرضا، محمدرضایی که همیشه و همه جا برام بهترین دوست و هم درد بوده و هست. من همیشه باهاش درد و دل می کردم. البته به جز قصه عاشقی من و فرزاد. همین خوبی های محمدرضا باعث می شد نتونم قضیه فرزاد رو بهش بگم. محمدرضا دستی جلوی صورتم تکون داد و گفت:

-خواست کجاست نازگل؟

شب های بدون مهتاب
نفسم بیرون دادم و گفتم:

-محمدرضا یادته یه بار برات تعریف کردم که خواب مامانم رو دیدم برام داشت لالایی میخوند؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-آره یادمه.

-یادته که هفته بعدش مامان جون فوت کرد؟ و وقتی یه سال بعد باز همون خواب رو دیدم که مامانم داشت برام لالایی میخوند چند روز بعدش آقا جون فوت کرد؟

محمدرضا دستی به صورتش کشید و گفت:

-نمی خوام بگی که امشب هم خواب مامانت رو دیدی که داشت همون لالایی رو می خوند؟

با صدایی که از بغض می لرزید گفتم:

-خواب مامانم رو دیدم که داشت باز همون لالایی رو می خوند.

صورتتم با دستام پوشوندم و ادامه دادم:

-من می ترسم. محمدرضا، من دیگه طاقت از دست دادن کسی رو ندارم.

محمدرضا آروم پشتم نوازش کرد و گفت:

-هیچی نمی شه نازگل، نترس عزیزم. فقط یه خواب بوده، تو امروز از لحظه ای که دیدمت کلافه ای، با فکرای مزخرف خوابیدی خواب بد دیدی. الان هم بخواب تا فردا سر درد نگیری.

محمدرضا خودش هم از حرفاش مطمئن نبود و می دونستم به خاطر آروم شدن من اونا رو میگه. بلند شد و بعد از گفتن شب بخیر از اتاق بیرون رفت. چند لحظه بعد مهسا به اتاق اومد و لامپ رو خاموش کرد و منم سعی کردم به چیزی فکر نکنم و بخوابم ولی مگه می شد با این استرس خوابیدی؟ نمی دونم ساعت چند بود که خوابم برد. تا صبح همش در حال کابوس دیدن بودم و نتونستم خوب بخوابم. ساعت هشت بود که از تخت بیرون اومدم و به سمت دستشویی رفتم تا صورتتم آب بزنم. می دونستم بیشتر از این نمی تونم بخوابم. با دیدن قیافم تو آینه یه لحظه وحشت کردم. موهای ژولیده و چشایی که از شدت گریه های دیشب گود افتاده بود و زیرش سیاه بود. دیشب صدای

شب های بدون مهتاب

لالایی مامانم تو گوشم بود. آتیش گرفتن اون کلبه جلوی چشم. وای نکنه یه وقت برای فرزاد اتفاقی بیفته. صورتم آب زدم تا این فکرای بی سر و ته از ذهنم پاک بشه. به اتاق رفتم. گوشیم از دیشب خاموش بود. سیمکارتیم در آورده بودم تا تو این گوشی جدیدی که محمدرضا خریده بود بندازم ولی یادم رفته بود. وقتی گوشیم روشن کردم دیدم چندتا تا پیامک و چند تا تماس از دست رفته از فرزاد داشتم. پیامکا رو باز کردم.

-نازگل باید باهات حرف بزنم.

-نازگل بخدا من هدفم از این کار سوپرایز کردنت بود.

-نازگل چرا گوشیت رو خاموش کردی؟

عادت فرزاد بود حتی اگه می دونست گوشیم خاموشه باز پیام می داد. تلگرامم رو گوشی جدید نصب کردم. وقتی آنلاین شدم بازم پی ام از طرف فرزاد داشتم. خوندم و جواب ندادم. الان حوصله حرف زدن نداشتم. از دستش دلگیر بودم. به سمت آشپزخونه رفتم. زن عموم خواب بود. بابام و عموم طبق عادت هر رفته با دوستاشون رفته بودن کوه. مهسا تو اتاق داشت خواب هفت پادشاه رو میدید و از محمدرضا خبری نبود. زیر کنری رو روشن کردم و آروم به سمت اتاقم رفتم. بی سر و صدا موهامو شونه کردم و بافتم. یکم اوضاع چشمم بهتر شده بود. باز به آشپزخونه رفتم تا میز صبحونه رو بچینم. وقتی داشتم میز رو آماده می کردم صدای در ورودی اومد. از آشپزخونه یه نگاه به پذیرایی انداختم و دیدم محمدرضاست. اومد تو آشپزخونه و نونای سنگکی که خریده بود رو میز گذاشت.

-سلام. صبح بخیر.

این جملرو من گفتم و در جوابم محمدرضا گفت:

-سلام به روی ماهت ناز خانوم. صبح توام بخیر.

سندلی رو بیرون کشید و نشست و گفت:..خوبی عزیزم؟

مربا رو توی ظرفای آبی رنگ ریختم و گفتم:

-آره خوبم.

یه تیکه سنگک برداشت و روش مربا ریخت و به سمتم گرفت. لقمه رو از دستش گرفتم و گفتم مرسی. یه نگاه بهم انداخت و گفت نوش جونت. بعد هم بلند شد و گفت:

شب های بدون مهتاب

-کمک نمی خوای؟

یه نگاه به میز انداختم و گفتم:

-قوٹی شکر رو از اون کابینت بیار.

خودمم مشغول بریدن نونا شدم. محمدرضا قوٹی رو روی میز گذاشت و تکیه داد به یخچال و بدون هیچ حرفی شروع کرد به زل زدن به من. سینی رو برداشتم و دوتا لیوان گذاشتم روش. این نگاه خیره محمدرضا حواسم پرت می کرد. با کلافگی به سمتش برگشتم و گفتم:

-میشه اینجوری نگام نکنی!؟

یه لبخند زد و گفت:

-چجوری؟

موهای چتریمو که روی صورتم ریخته بود کنار زدم و گفتم:

-اینجوری که زل میزنی بهم حواسم پرت میشه.

خندید و یه قدم اومد جلوتر. دقیقا رو به روم ایستاده بود. یه دستش رو تو جیبش کرد و گفت:

-عشقمی دوست دارم، نگاهت نکنم چیکار کنم!؟

از خجالت سرم پایین انداختم، مطمئن بودم گونه هام سرخ شده. دستش رو به سمت صورتم آورد و در حالی که می خندید گفت:

-باز که گونه هات گل انداخت خانوم کوچولو.

با حرص سرم عقب بردم. باز گفت خانوم کوچولو. به سمت میز رفت و به منم اشاره کرد که بشینم. رو به روش نشستیم. سرم هنوز پایین بود و داشتم با انگشتم بازی می کردم.

-نازگل؟

شب های بدون مهتاب

سرم بالا آوردم و بهش نگاه کردم. چشماش برق میزد و من همیشه از این برق چشماش می ترسیدم. سرم پایین انداختم و گفتم بله. به صندلی تکیه داد و گفت:

-می خوام در مورد خودمون باهات حرف بزنم.

باز رسیدیم به همون بحثی که من همیشه ازش فرار می کردم. سعی کردم صدام نلرزه و گفتم:

-محمدرضا ما در موردش حرف زدیم.

محمدرضا با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

-ما هیچوقت حرف نزدیم چون تو همیشه از زیرش در میری.

با دستم موهام از جلوی صورتم کنار زدم و گفتم:

-تو که می دونی جواب این بحثمون چیه.

یکم به سمت من خم شد و گفت:

-خب دلش رو بگو.

دهنم خشک شده بود. به زور آب دهنم قورت دادم. محمدرضا به صندلی تکیه داد و گفت:

-نازگل بعد از ده سال صبر کردن این حق منه که بدونم جوابت چرا همیشه به من نه بوده.

چی باید می گفتم؟ می گفتم که عاشق فرزادم؟ بگم قراره با فرزاد ازدواج کنم؟ محمدرضا کلافه گفت:

-نازگل یه لحظه به من نگاه کن.

ناخداگاه سرم بالا آوردم و بهش نگاه کردم. حالت صورتش جدی بود و من از این محمدرضای جدی می ترسیدم.

محمدرضا همون طور که به من نگاه می کرد گفت:

-نازگل من و تو دیگه اون دختر پسر ده سال پیش نیستیم. من خیلی وقته می دونم که تو یکی رو دوست داری.

فقط می خوام بدونم اون شخص همونی هست که من فکر می کنم یا نه.

شب های بدون مهتاب

چشمام از صورتش به روی میز سوق دادم. الان بهترین موقعیت بود که به محمدرضا بگم عاشق فرزادم ولی نمی دونم چرا نمی تونستم. درست همون لحظه که می خواستم جوابش رو بدم صدای زن عمو اومد. تو این لحظه زن عمومم برام مثل یه فرشته نجات بود. نفس راحتی کشیدم و از سر میز بلند شدم. به زن عموم سلام و صبح بخیر گفتم و اون هم با خوش رویی جوابم رو داد. نگاه سنگین محمدرضا رو روی خودم حس می کردم. ولی جرئت این که برگردم و بهش نگاه کنم رو نداشتم. چند لحظه بعد مهسام سر میز اومد و همگی مشغول خوردن صبحونه شدیم. اگرچه من دیگه اشتهايي نداشتم. محمدرضا سریع چند لقمه نون خورد و از جاش بلند شد و رو به زن عموم گفت:

-من باید برم خونه یه کاری برام پیش اومده.

زن عمو با تعجب به محمدرضا نگاه کرد و گفت:

-الان چه کاری برات پیش اومده؟

محمدرضا کتش رو پوشید و گفت:

-یکی از دوستانم از شیراز اومده منم بهش گفتم که مسافر خونه نره و بیاد پیش من. کاری ندارید؟

زن عمو که مشخص بود به رفتار محمدرضا شک کرده گفت:

-باشه. مواظب خودت باش.

محمدرضا چشمی گفت و سرسری از من و مهسا خداحافظی کرد. چند لحظه بعد صدای در خبر از رفتن محمدرضا می داد. با رفتن محمدرضا زن عمو نگاهی به من انداخت و گفت:

-سر همون موضوع همیشگی بحثتون شد؟

سرم با خجالت پایین انداختم و گفتم بله. دستم توی دستاش گرفت و گفت:

-محمدرضا فقط ادای آدم بزرگا رو در میاره، پای دوست داشتن تو که وسط باشه دیگه منطق حالیش نیست. خودش خیلی وقته که می دونه تو یکی رو دوست داری، مطمئنم جزو اولین کسانی بود که فهمید.

سرم بلند کردم و گفتم:

می دونه که من و فرزاد قراره ازدواج کنیم؟

شب های بدون مهتاب

به هم نگاه کرد و گفت:

- پنج سال پیش وقتی یه روز از خونه شما برگشتیم، محمدرضا خیلی تو خودش بود. ازش پرسیدم چیشده؟ طرفه رفت و جواب نداد. تا یه هفته با خودش درگیر بود. بعدا فهمیدم که اون موقع فهمیده بود تو عاشق شدی. درسته حرفی از موضوع تو و فرزند نمی زنه، ولی خب صد در صد تا الان فهمیده. فقط نمی دونم چرا دست از سر این عشق یه طرفه بر نمی داره.

شرمنده سرم پایین انداختم و گفتم ببخشید. زن عمو لبخند مهربونی زد و گفت:

-چی رو ببخشم عزیزم؟

در حالی که سرم پایین بود گفتم:

-من هیچ وقت نمی خواستم کاری کنم که محمدرضا ناراحت بشه. خیلی وقتا سعی کردم که بهش بگم قضیه فرزند رو ولی روم نشد.

زن عمو موهاش رو پشت گوشش انداخت و گفت:

-می دونم عزیزم، نیازی نیست سر این قضیه خودت رو ناراحت کنی. محمدرضا باید هشت سال پیش همون موقع که بهش گفتمی تو اون رو فقط به چشم یه برادر و دوست، دوست داری بیخیال می شد. ولی خب مثل عموت لجبازه دیگه.

با این حرف زن عمو لبخندی زدم. یاد قضیه عاشقی عموم افتادم. عمه برام تعریف کرده بود که پدر زن عموم با ازدواجشون خیلی مخالف بود ولی خب عموم با مکافات و بدبختی پدر زن عموم رو راضی کرده بود. البته خب زن عموم هم عاشق عموم بود و با همه ی مخالفتای باباش پای عموم وایساد و بعد از دوسال تازه عموم تونست بره خواستگاری.

بعد از خوردن صبحونه و جمع کردن خونه به فرشته زنگ زدم. ساعت ده بود و مطمئنا بیدار بود. منتظر بودم تا فرشته گوشی رو برداره که صدای مردونه فرزند تو گوشی پیچید. یه لحظه فکر کردم قلبم از هیجان ایستاد. انگار که اولین بارمه دارم صداش رو میشنوم.

-جانم نازگل؟

شب های بدون مهتاب
به خودم اومدم و گفتم سلام. صدای گرمش تو گوشی پیچید و با اون لحنی که من با شنیدنش از همیشه عاشقتر می
شدم، گفت:

-سلام عزیزدلم خوبی؟

خدایا می شد من صدای این بندت رو بشنوم و ازش دلگیر باشم؟ آدم که عاشق باشه هر چقدر هم که از طرف
مقابلش ناراحت باشه، کافیه صداشو بشنوه تا همه دلخوریها دود بشه بره هوا. روی تخت نشستم و گفتم:

مرسی خوبم، فرشته خوبه؟

تک خنده ای کرد و گفت:

-مرسی منم خوبم قربونت.

سعی کردم که خندم نگیره. درسته که دلم براش خیلی تنگ شده بود و با شنیدن صداش همه دلخوریها از یادم رفت
ولی خب باید یکم ادب می شد دلبر جان من. صدای فرشته از پشت تلفن میومد که می گفت گوشی رو بده من.
فرزاد در جواب فرشته گفت:

-یه لحظه دندون به جیگر بزار.

می تونستم قیافه فرشته رو تصور کنم که با حرص داره میگه:

-جیگرم سوراخ شد از دست شما.

خندیدم و همزمان فرزاد گوشی رو به سمت فرشته گرفت و گفت:

-بفرما این شما اینم نازگل خانوم من.

دلم قنچ رفت با این جملش. فرشته تلفن رو گرفت و با لحن طلب کارانه ای گفت:

-یه وقت زنگ نزنن به این رفیق چلاقت ببینی زنده اس یا مرده.

خندیدم و گفتم:

شب های بدون مهتاب

-اولا سلام. دوما رفیق چلاق فکر کردم که تا الان بیهوشی که بهت زنگ نزدم. دیشب که بلا نسبت مثل خرس خواب بودی. نیچ نچی کرد و گفت رفیق هم رفیقای قدیم. بعد از یکم صحبت کردن، قطع کردم و پیش زن عمو و مهسا که تو پذیرایی داشتن فیلم می دیدن رفتم. عصری باید به ملاقات فرشته می رفتم.

ساعت حول و حوش دوازده بود که بابا و عمو برگشتن خونه. زن عمو برای نهار قرمه سبزی گذاشته بود و بوی خوش فضای خونه رو پر کرده بود. مشغول درست کردن سالاد شیرازی بودم و مهسا کنارم نشسته بود و سرش تو گوشیش بود و هر چند دقیقه یک بار برای خودش می خندید. سرم تکون دادم و گفتم:

-به چی میخندی؟

یه نگاه بهم انداخت و گفت:

-دارم سر به سر دانیال می زارم.

با تعجب یه نگاه بهش انداختم که خندید و گفت:

-با یه اکانت جدید تو تلگرام بهش پی ام دادم نمی شناسه دارم اذیتش می کنم.

سرگرمی بچه های هم سن و سال مهسا و دانیال همین چیزا بود دیگه. خندیدم و یه تیکه از خیار که برای سالاد خورد می کردم رو به سمتش گرفتم. از دستم گرفت و با صدای آرومی گفت:

-نازگل؟

رو سالاد آبغوره ریختم و گفتم:

-جانم؟

خجالت زده سرش رو پایین انداخت. این حرکت از مهسای شیطون بعید بود. سوالی نگاهش کردم که دستپاچه گفت هیچی. بلند شدم و ظرف سالاد رو تو یخچال گذاشتم و دستام رو شستم و دوباره رو به روی مهسا نشستم و گفتم:

-چیزی شده؟

یه نگاه بهم انداخت و گفت:

-محمدرضا راست میگه چشمات سگ داره. بهم نگاه می کنی هول می شم، حرفم یادم میره.

شب های بدون مهتاب
خندیدم و سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-باشه دیگه نگاه نمی کنم. حالا بگو چی شده؟

با انگشتای دستش بازی کرد و آروم گفت:

-چجوری بفهمم یکی دوسم داره؟

با تعجب نگاهش کردم که هول شد و گفت:

-هیچی اصلا بی خیال.

بلند شد و خواست بره که دستش رو گرفتم و گفتم:

-بشین عزیزم، حرفت کامل بگو.

دوباره روی صندلی نشست. بهش نگاه کردم و گفتم:

-خب منتظرم.

کلافه روی صندلی نشست و گفت:

-نمی دونم چجوری بگم، اول قول بده که به کسی نمیگی.

یه لبخند زد و گفتم:

-قول میدم.

به رو میزی خیره شد و گفت:

-خیلی دوست دارم دوست دخترای دانیال رو زنده زنده آتیش بزنم.

و بعد با حرص ادامه داد:

-می دونی چند تا دوست دختر داره؟

شب های بدون مهتاب

سعی کردم نخندم. درسته که دانیال و دنیا مثل تام و جری همیشه در حال بحث و جدل بودن ولی خب خیلی وقت بود که می دونستم مهسا یه حسی به دانیال داره. اما امان از دست دانیال شیطون. بهش نگاه کردم و گفتم:

-خب عزیزم ادامش؟

بههم یه نگاه کرد و گفت:

-این یه هفته هم که ندیدمش انگار یه چیزی رو گم کردم.

بعد با دستپاچگی بههم نگاه کرد و گفت:

-یه وقت بهش نگیا. هیچ جوهره نمی خوام بفهمه.

سرم به منظور بله تکون دادم و گفتم:

-عاشق شدی رفت مهسا خانوم.

مثل بچه ها بغض کرد و گفت نمی خوام.

خندیدم و با دست به قلبم اشاره کردم و گفتم:

-تو خودت بخوای یا نخوای مهم نیست، اصل کاری این دله که دلت می خوادتش.

با اومدن زن عمو به آشپزخونه دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. با زن عمو میز رو چیدیم و همه مشغول خوردن ناهار شدیم. ساعت چهار بود که عمو اینا رفتن. بعد از رفتن عمو اینا، یکم خونه رو مرتب کردم. امشب باید شیفت می رفتم بیمارستان. در کمد رو باز کردم و با وسواس خاصی شروع به انتخاب لباس کردم. به احتمال زیاد تو بیمارستان فرزند رو می دیدم. پالتوی کوتاه مشکی رنگم رو با شلوار دمپای مشکیم پوشیدم. آرایش مختصری کردم و بعد از برداشتن کیفم و خداحافظی از بابام از خونه بیرون زدم و سوار ماشینم شدم. فلشم رو به ضبط زدم و آهنگ مورد علاقم رو پلی کردم.

آهنگ ای دل بابک جهانبخش

"دلَم سوخت واسه احساسی که پای تو هدر دادم.

شب های بدون مهتاب
دلَم سوخت که تو بودی و من با تنهایی سر کردم.
دلَم سوخت واسه قلبی که عاشقونه دست تو دادم.
واسه عمری که سوزوندی ولی باز نرفتی از یادم.
دلَم سوخت. دلَم سوخت.
ای دل دیگه تنها باش و بسوز.
دیگه چشم به در ندوز، آخه اون دیگه پیشت نیامد.
رفته، دیگه فکر چشماش نباش، دنبال خنده هاش نباش، اون دلش دیگه تو رو نمی خواد.
توی خواب و خیالم هنوز دستاتو می گیرم.
می دونم که نمیای ولی من برات می میرم.
همه احساس و قلبم تو دستای تو گیره.
می خوام رها شم از تو.
عشقت از دلَم نمیره. عشقت از دلَم نمیره...."

غرق آهنگ شدم و نفهمیدم کی به بیمارستان رسیدم. ماشین رو پارک کردم و از گل فروشی که رو به روی بیمارستان بود چند شاخه گل برای فرشته خریدم و راهی بخش شدم. به اتاقی که فرشته دیشب بستری بود، رفتم و در و باز کردم. فرشته روی تخت دراز کشیده بود و دستش رو روی چشماش گذاشته بود. صدای باز شدن در رو که شنید دستش رو از چشماش برداشت و نگاهش رو به سمتم سوق داد. رفتم کنارش و گونش رو بوسیدم و گفتم:

-تو تصادف زبونت رو هم از دست دادی؟

خندید و زبونش رو بیرون آورد و گفت:

-نه هنوز سر جاشه.

شب های بدون مهتاب
خندیدم و گلارو روی میزی که بغل تختش بود، گذاشتم. به گلا نگاهی کرد و گفت:
-همین؟

کنارش رو تخت نشستم و گفتم:

-تو که از کمپوت خوشت نمیاد. چی می خریدم برات؟!

نیشش رو باز کرد و گفت:

-پاستیل می خریدی. برای استخوانای شسکته ام خوبه.

سرم به نشونه ی افسوس تکون دادم و گفتم:

-تو که حالت از منم بهتره برای چی تا الان نگهت داشتن؟

دست به سینه نشست و گفت:

-اون مهران ذلیل شده تا الان منو نگه داشته، هی بهش میگم حالم خوبه ولی مگه باور می کنه. فرزاد و مامان بابامم
قانع کرد که تا ساعت هفت اینجا بمونم و یه بار دیگه از سرم عکس بندازن تا مطمئن بشه چیزی نیست.

همون لحظه مهران اومد تو اتاق. به سمتش چرخیدم و گفتم:

-سلام آقای دکتر. چیکار می کنی با این مریض بد اخلاق ما؟

خندید و گفت:

-چی بگم آخه من؟

این جمله رو گفت و به سمتمون اومد. مهران تو شیطنت دست فرشته رو از پشت بسته. خدا خوب در و تخته رو
برای هم جور کرده بود. فرشته چپ چپ بهمون نگاه کرد و گفت:

-حالا دیگه توطئه می چینید که من مظلوم و بیچاره رو اذیت کنید؟

در ادامه آه سوزناکی کشید و گفت:

شب های بدون مهتاب
-خدا هیچ مریضی رو گیر شما دو تا نندازه.

خندیدم و بلند شدم و گفتم:

-من میرم لباسم رو عوض کنم. آقا مهران مواظب باش نخورت.

مهران لپ فرشته رو کشید و گفت:

-آخه یه فرشته به این خوبی مگه می تونه آدم بخوره؟

فرشته با اخم نگاهش کرد و گفت:

-این جور میگی باعث نمیشه که یادم بره با اون کاکتوس خانوم توطئه می کردی.

عادت فرشته بود. هر وقت می خواست منو حرص بده بهم می گفت کاکتوس. منطقی هم این بود که کاکتوس یه گل نازه و اسم منم نازگل پس میشه به من گفت کاکتوس. فرشته بود دیگه چیکارش می شد کرد. از اتاق بیرون اومدم تا اون مرغای عاشق باهم تنها باشن و رفتم تا لباسام رو عوض کنم. لباسام رو عوض کردم و روپوش سفیدم رو پوشیدم. باید چند تا بیمار رو چک می کردم. بعد از ثبت وضعیت بیمارام به سمت اتاق شمیم رفتم. در اتاق رو باز کردم و وارد شدم. روی تخت خوابیده بود. به چهره ی مظلومش نگاه کردم و کنارش رو تخت نشستم. شمیم دختر شیش ساله ای بود که پدر و مادرش رو پارسال توی یه تصادف از دست داده بود. وقتی پارسال به بیمارستان آوردنش کسی فکر نمی کرد زنده بمونه. تصادف خیلی وحشتناک بود، ولی به خواست خدا زنده موند. دختر خیلی شیرین و بامزه ای بود. همون چند روزی که بیمارستان بستری بود و نمی دونست که پدر و مادرش فوت کردن با شیرین زبونی هاش دل همه ی بچه های بخش رو برده بود. وقتی که از بیمارستان مرخصش کردن، گفتن که پدر مادرش فوت کردن و حضانتش رو عموش به عهده گرفته بود. بعضی وقتا همراه عموش می اومد تا من ببینم. چند روز پیش وقتی جواب آزمایش هاش رو دیدم خیلی ناراحت شدم. شمیم سرطان خون داشت. با صدای فرزاد به خودم اومدم. رو به روم روی تخت نشسته بود. نگاه گیجی بهش انداختم. با صدای آرومی گفت:

-صدات کردم تو خودت بودی نفهمیدی.

به شمیم نگاه کردم و اشکام رو پاک کردم. اصلا نفهمیدم کی گریه ام گرفته بود. با صدای فرزاد بهش نگاه کردم که گفت:

-مهران میگه سرطان خون داره این کوچولو.

شب های بدون مهتاب
سرم رو به نشونه آره تکون دادم. آروم موهای طلایی رنگ شمیم رو نوازش کرد و گفت:

-چقدر هم خوشگل و نازه.

با صدای خشداري گفتم:

-عاشق موهاشه چون مامانش خیلی روی موهاش حساس بود. از وقتی که مامانش تو تصادف فرت کرد دیگه اجازه نداده کسی موهاش رو کوتاه کنه. دکتر احمدی گفته بعد از عید برای شیمی درمانی باید موهاش از ته تراشیده بشه.

با صدایی که از شدت بغض می لرزید گفتم:

-آخه من چجوری به این فرشته کوچولو بگم که باید موهاش تراشیده بشه.

فرزاد نگاهی به صورتم کرد و کلافه گفت:

-قربون چشمات بشم گریه نکن. بیا بریم بیرون، الان شمیم هم بیدار بشه ببینه داری گریه می کنی، می ترسه فکر می کنه اتفاقی افتاده.

بلند شدم و به سمت در رفتم و فرزاد هم باهام اومد. صدام کرد و گفت که می خواد باهام حرف بزنه. به سمت پذیرش رفتم و به مرجان گفتم که با فرزاد میرم محوطه بیمارستان. اونم با یه چشمک جوابم رو داد و گفت باشه. به سمت محوطه رفتیم. فرزاد کلافه نفسش رو بیرون داد و گفت:

-نمی دونم چی بگم فقط می تونم بگم شرمندتم.

دلگیر بودم و نمی خواستم جوابش رو بدم، دست خودم نبود. وقتی دلم از کسی می گرفت حرف زدن باهاش برام سخت می شد. هیچی نگفتم و فقط به مردمی که بعضیاشون با عجله و استرس و بعضیاشون خوشحال به سمت ساختمون بیمارستان می رفتن نگاه کردم. تعداد افراد خوشحال توی این محل کم بود و این موضوع همیشه من ناراحت می کرد.

-نازگل یه حرفی بزن. دلم برای صدات تنگ شده.

فرقی نمی کنه چند سال باهم باشید، همین که وقتی یه جمله احساسی ازش می شنوی و ته دلت می لرزه یعنی واقعا عاشقشی. بهش نیم نگاهی کردم. نمی تونم بگم که از حرفش خوشحال نشدم ولی خب یکم باید دلبر من ادب

شب های بدون مهتاب

می شد. ایستاد و منم مجبور شدم بایستم. دستای سردمو توی دستاش گرفت و یه بوسه کوتاه روی همون دستم که انگشتی که هدیه خودش به من بود زد و گفت:

-عروس خانوم دلت میاد آقا داماد رو تو خماری خنده هات بزاری؟

به اطرافم نگاه کردم. این جایی که ما وایساده بودیم کسی نبود. با اخم نگاهم رو به سمتش سوق دادم و گفتم:

-تو چجوری دلت اومد بعد از این همه مدت بیای ایران و من از دیدنت محروم کنی؟

به هم نگاه کرد و با لحن ناراحتی گفت:

-قرار بود تو سوپرایز بشی برای امروز. یعنی فردای تولدت ولی خب تصادف فرشته همه چی رو خراب کرد. شرمندتم عشقم.

بهش یه نگاه کردم و دلم برایش ضعف رفت. بادی که می اومد باعث شده بود موهای لخت مشکیش روی پیشونیش ریخته بشه و من وسوسه می کرد تا دستم بین موهایش ببرم و اون ابریشمای مشکی رو لمس کنم. با لبخند من فرزاد هم در جواب لبخند زد و باعث شد نگاهم به سمت چال روی گونه اش کشیده بشه. تا وقتی که این مردی که مقابل من وایساده بود لبخند می زد من غم دیگه ای هم می تونستم داشته باشم؟ فرزاد نگاهی به دور و بر انداخت و وقتی مطمئن شد اینجا که ما وایساده بودیم نه دوربینی هست و نه آدمی، سریع اومد جلو و لباس رو به پیشونیم دوخت. چشمام بستم. یه لحظه تمام بدنم سوخت و یادم رفت که الان تو دی ماه هستیم و داره نم نم برف میاد، یادم رفت من ازش دلخورم، یادم رفت اینجا بیمارستانه. فقط این رو می دونستم که من دیوونه وار عاشق فرزادم. چشمام با خجالت باز کردم و لبم رو به دندان کشیدم و سرم رو انداختم پایین. فرزاد سرش رو جلو آورد و در گوشم گفت:

-عاشقتم نازگل، دیوونتم.

از برخورد نفس گرمش نزدیک پوست صورتم قلقلکم اومد. درسته مقعنه سرم بود ولی با این حال فکر می کردم کل صورت و گردنم در حال سوختن، سرم رو عقب کشیدم و گفتم:

-فرزاد اینجا مردم ما رو می بینن.

یکم ازم فاصله گرفت و گفت:

-الان در جواب این حرف عاشقانه باید این رو می گفتی؟

شب های بدون مهتاب
سرم رو انداختم پایین و آروم خندیدم. نبض گردنم هنوز داشت میزد و مطمئن بودم از خجالت گونه هام قرمز شده.
خندید و گفت:

-عاشق وقتایی ام که لپات این جوری گل می ندازه.

همون طور که سرم پایین بود گفتم:

-دلم برات خیلی تنگ شده بود.

یه نیم نگاه بهش کردم که داشت می اومد نزدیک تر، یه قدم عقب رفتم و گفتم:

-اینجا بیمارستانه فرزاد.

یه دست تو موهاش کشید و گفت:

-حرف نمی زنی وقتی هم می زنی پدر دل آدم رو در میاری. چهار ساله که برای اون غنچه ی سرخ رنگ صبر کردم
این چند روز قبل از خواستگاری هم روش.

با این حرف فرزاد هول شدم و با عجله از کنارش رد شدم. فرزاد بود و شیطنتاش، مطمئن بودم گونه هام سرخ تر
شده بود. صدای قدم های فرزاد پشت سرم می اومد. ایستادن رو جایز نشمردم و به سمت اتاق فرشته رفتم. وقتی
وارد اتاق شدم، پدر و مادر فرشته هم تو اتاق بودن. باهاشون سلام و احوال پرسی کردم و هر دوشون با گرمی جوابم
رو دادن. فرشته حاضر و آماده روی تخت نشسته بود. یه نگاه بهم کرد و گفت:

-لپ قرمزی داداش منو ندیدی؟

فرزاد و فرشته امروز می خواستن من از خجالت آب کنن. پدر فرزاد طرفداری من کرد و گفت:

-عروس من کم اذیت کن.

فرشته یه چشم غره الکی به من رفت و گفت:

-خدا شانس بده.

صدای خنده فرزاد اومد و بعدش به سمتم اومد و کنارم ایستاد. مادر فرزاد یه نگاه به فرزاد و فرشته کرد و گفت:

شب های بدون مهتاب

-نازگل جان من و فرهاد مخالف این بودیم که اومدن فرزاد رو بهت نگیم ولی خب چیکار کنیم از دست این فرشته که نداشت بگیم و گفت نازگل رو سوپرایز کنیم. نازگل عاشق سوپرایزه. یه لبخند زدم و گفتم:

-دیگه در این حد عاشق سوپرایز نیستم.

فرشته در جوابم گفت:

-با این لبخندی که زدی فاتحه من خوندی.

بعد از حرف فرشته همه خندیدن و با اومدن مهران، فرشته رو مرخص کردن. موقع خداحافظی فرزاد بهم گفت که امروز فرداس که خانوادش برای خواستگاری پا پیش بزارن. بعد از رفتنشون، به سمت پذیرش رفتم. امشب باید شیفت می موندم.

پنج روز بعد از اون روزی که فرشته رو مرخص کرده بودن می گذشت. با فرزاد این چند روز تلفنی در ارتباط بودم، تا اینکه پدرش دیشب زنگ زد و برای پنج شنبه شب قرار خواستگاری رو گذاشت. منم از دیشب همش تو جنب و جوش بودم و در حال آماده کردن مقدمات خواستگاری. این وسط جای خالی مامانم بیشتر از هر وقت حس می کردم. بابام به عمه و عموم زنگ زده بود و قرار بود اونا هم برای خواستگاری بیان. عمه فردا صبح با دنیا برای کمک کردن می اومد. نگران محمدرضا بودم. می ترسیدم که بعد از فهمیدن موضوع کاری دست خودش بده. از دیشب دیگه بهم پی ام نداده بود. درست از وقتی که بابام به عموم زنگ زده بود. محمدرضا عادت داشت که هر روز یکی دو بار بهم پی ام بده و هفته ای یک بار هم زنگ بزنه و همین من نگران می کرد. از صبح که بیدار شدم درگیر کارهای خونه بودم. ساعت ده بود که زنگ خونه به صدا در اومد. از آیفون نگاه کردم. عمه و دنیا بودن. در رو باز کردم و جلوی در ورودی منتظرشون وایسادم. چند لحظه بعد عمه و دنیا جلوی در بودن. باهاشون سلام و علیک کردم. چقدر دلم برای دنیا تنگ شده بود. دنیا بغلم کرد و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود کاکتوس خانوم.

امان از دست فرشته با این لقبی که برام گذاشته بود. از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

-کاکتوس و کوفت.

دنیا به عمه که رو مبل نشسته بود نگاه کرد و گفت:

شب های بدون مهتاب

-می بینی مامان برادر زادت چقدر بی ادبه. با احساس صدایش می کنم به من میگه کوفت.

عمه شالش رو از رو موهاش برداشت و دستی به موهاش کشید و گفت:

-بهش میگی کاکتوس توقع داری قریون صدقت هم بره؟ من به جاش بودم یه دونه می زدم تو سرت.

خندیدم و برای دنیا زبونم رو در آوردم. دکمه های پالتوش رو باز کرد و مظلوم گفت:

-خدا هیچ بشری رو غریب نکنه.

پالتوش رو از دستش گرفتم و با پالتوی عمه به اتاق بردم و حین رفتن به اتاق گفتم:

-چقد تو مظلومی آخه.

بعد از گذاشتن پالتوها تو اتاق به سمت آشپزخونه رفتم. دنیا از پذیرایی گفت:

-خرزهره من نسکافه می خواما.

تا خواستم چیزی بگم عمه آروم چیزی گفت و صدای خنده ی دنیا بلند شد. سه تا فنجان تو سینی گذاشتم. دو تا

چایی برای خودم و عمه ریختم و یه نسکافه برای دنیا درست کردم. سینی به دست از آشپزخونه بیرون اومدم و

چایی رو به عمه و دنیا تعارف کردم و کنار دنیا نشستم. رو به دنیا گفتم:

-به چی می خندیدی؟

دنیا باز خندید و گفت:

-یه خواستگار برام پیدا شده تو شیراز خیلی خوبه، لامصب هولونه.

عمه با این حرفش خندید و گفت:

-بهت گفت خرزهره منم بهش گفتم خرزهره اون خواستگارته.

دنیا با یه اخم ساختگی گفت:

اولا خرزهره اسم یه گله، نازگل دلش هم بخواد بهش بگم خرزهره، دوما دلت میاد به پسر به اون شیرینی بگی

خرزهره؟

شب های بدون مهتاب

عمه خندید و منم با خنده ی عمه خندیدم و فهمیدم این خواستگار هلو داشته باشم؟
و گفت:

-چیه؟ به من نمیداد یه خواستگار هلو داشته باشم؟

خندیدم و مثل همیشه چاییم رو بدون قند مزه مزه کردم. دنیا دست به سینه نشست و گفت:

-عمه ی بابام، ملک السلطان رو یادته که؟

یاد عمه ملکش افتادم. یه زن خیلی خشک و بداخلاق. سرم تکون دادم و گفتم آره یادمه. موهاشو پشت گوشش انداخت و گفت:

-یه نوه داشت به اسم کیارش. بچه بودیم باهاش بازی می کردیم. خیلی پسر ماستی بود. اون روز تو عروسی سپیده دختر عموم دیدمش. نازگل یه چیزی میگم یه چیزی می شنوی. خیلی خوشگل و خوش تیپ و با کمالات شده بود. از اول تا آخر مجلس هم به من نگاه می کرد.

یکم از نسکافه اش خورد و ادامه داد:

-وقتی برای خداحافظی رفتیم پیش ملک السلطان جون، بعد از یه عالمه طعنه به من که دیگه سنت داره میره بالا و ترشیدی، بعد از کلی بدخلقی که انگار قاتل مصیب شوهرش منم، گفت که می خواد من برای کیارش خواستگاری کنه. بیا عکس کیارش جان رو بهت نشون بدم.

گوشیش رو از روی میز برداشت و بهم داد و گفت:

-ببین خدا چی ساخته.

به گوشی نگاه کردم و با تعجب چشمم چهار تا شد. این پسری که عکسش رو دارم نگاه می کنم زمین تا آسمون با اون کیارش که فکر می کردم فرق داشت. یه مرد کوتاه قد و تپل با شکمی بزرگ که دکمه های کتش به زور بسته شده بود و کمی هم موهاش ریخته بود. یه نگاه به دنیا کردم و گفتم:

-به این میگی هلو؟

سرش رو به سمت گوشی آورد و یه نگاه بهش کرد و گوشی رو ازم گرفت و گفت:

شب های بدون مهتاب
-این که عکس آقای کمالی رئیس شرکتمه.

و باز گوشی رو به سمتم گرفت و گفت:

-ایشون کیارش خان هستن.

به صفحه ی گوشی نگاه کردم. یه پسر قد بلند با موهای بور. بهش می خورد که مدلینگ باشه. در کل پسر جذابی بود. دنیا نیشش رو باز کرد و گفت:

-حیف که مامان بزرگش عمه ملک السلطانہ وگرنه حتما بهش جواب مثبت می دادم.

گوشی رو دستش دادم و گفتم:

-ازش خوشت میاد؟

عمه خندید و گفت:

-الان این مسخره بازیش رو نگاه نکن، جلوی عمه خانوم رک و مستقیم برگشت گفت اگه بخوام ازدواج کنم آخرین گزینه برای ازدواجم نوه ی شماست.

دنیا یه آهی کشید و گفت:

-آخه یه جوون به اون رعنائی باید نوه ی اون مادر فولاد زره باشه؟

خندیدم و گفتم:

-اگه نوه ی عمه خانوم نبود قبول می کردی؟

سرش رو تکون داد و گفت صد در صد. بعد از یکم حرف زدن هر سه بلند شدیم و مشغول تمیز کردن خونه و آماده کردن همه چیز برای شب شدیم. ساعت شیش بود که تقریبا همه کارا تموم شد و رفتم تا یه دوش بگیریم. از حموم در اومدم و لباس پوشیدم. عمو داوودم تا اون موقع اومد. شام رو خوردیم و سریع میز رو جمع کردیم و با دنیا به اتاق رفتم تا لباس عوض کنیم و آماده بشیم. در کمدم رو باز کردم و کت دامن کوتاه سرمه ای رنگم رو که برای امروز خریده بودم بیرون آوردم. به دنیا نشون دادم و گفتم:

-خوبه؟

شب های بدون مهتاب

انگشت اشاره و شصتیش رو بهم چسبوند و گفت عالییه و بعد دستم گرفت و گفت:

-بیا بشین رو این صندلی تا آرایشتم کنم بعد لباست رو بپوش.

باشه ای گفتم و روی صندلی نشستیم. یه استرس شیرینی کل وجودم رو گرفته بود. دنیا داشت صورتم رو آرایش می کرد و من غرق تو فکر بودم. بعد از خواستگاری و مراسم عقد باید همراه با فرزاد به آلمان می رفتم. رفتن به آلمان یه تجربه ی سفر عالی می شد. یه ماه غسل رویایی. تنها چیزی که نگرانم می کرد دوری از بابام بود. درس فرزاد حداقل دو سال مونده بود تا تموم بشه و بعد از عقد ما اون دو سال رو باید آلمان می موندیم. با صدای دنیا به خودم اومدم.

-نازگل ببین صورتت خوب شد؟

به آینه نگاه کردم. دنیا آرایش مختصری برام کرده بود. خط چشم نازکی که چشمای درخشانم رو خوشگل تر کرده بود و با ریمل مژه های فرم رو آرایش کرده بود. رژگونه کم رنگی برام زده بود به همراه رژ قرمز رنگ. در کل صورتم خوب شده بود. نگاهم رو از آینه به صورت دنیا چرخوندم و گفتم:

-دستت درد نکنه خیلی خوب شد.

خواهش می کنی گفت و بعد به سمت کیفش رفت و لباسش رو بیرون آورد و گفت:

-برای امشب می خوام این بپوشم. خوبه؟

به لباسی که دستش بود نگاه کردم. یه سارافون مشکی بود که بالا تنه اش سفید بود. و اندازه اش تا روی زانوش بود. نگاهم رو از پیراهن گرفتم و گفتم:

-این رو بپوشی از منم خوشگل تر می شی دیگه من به چشم نمیام.

خندید و گفت:

-من هر کاری کنم مثل تو خوشگل نمیشم

-در این که من خوشگل تر از تو ام که شکی نیست.

این رو گفتم و از جام بلند شدم. اخماش رو تو هم کرد و گفت:

-با هزار جور آرایش خوشگلت کردم بعد میگی از من خوشگل تری کاکتوس خانوم؟

شب های بدون مهتاب

خندیدم و با خنده ی من دنیا هم خندید. لباسم با ساپورت مشکی رنگ پوشیدم و موهام رو فرق کج باز کردم و دم اسبی بستمش. همون لحظه صدای زنگ اومد. فکر کنم عمو و زن عموم بودن. شال حریر سرمه ای رنگم رو سر کردم و با دنیا به سمت پذیرایی رفتم. عمو و زن عمو کنار عمه و شوهر عمو و بابام تو پذیرایی نشسته بودن. باهاشون سلام علیک کردم و کنار دنیا رو مبل نشستیم. بابا از عمو پرسید که محمدرضا کجاست؟ عمو یه نگاهی به من کرد و گفت:

-محمدرضا دیگه یکم لجبازه.

بابام سرش رو تکون داد و گفت:

محمدرضا پسر عاقلیه. ولی می ترسم کاری دست خودش بده.

عمو نفس عمیقی کشید و گفت:

دیشب برای خداحافظی اومد خونه و گفت که چند روزی میره بیرون تهران. هر چقدر اصرار کردم نگفت کجا میره.

شرمنده سرم پایین انداختم و گفتم:

-عمو من نمی خواستم این جور بشه، ببخشید.

عمو لبخند مهربونی زد و گفت:

-تو کاری نکردی که معذرت خواهی کنی. برای محمدرضا بهتر بود که چند روزی این جا نباشه.

زن عمو از جاش بلند شد تا بره لباسش رو عوض کنه و با نگاهش ازم خواست که باهاش همراه بشم. از جام بلند شدم و با زن عمو به اتاق رفتم. پالتوش رو از تنش در آورد و روی تخت گذاشت. کت دامن قهوه ای رنگی پوشیده بود با روسری ساتن قهوه ای که حاشیه اش طرح ورساچ های طلایی رنگ بود. دستم رو گرفت و روی تخت نشست و منم کنارش نشستم. همون طور که دستم توی دستش بود گفت:

-نازگل تو یادگار دوستمی، آرزوم بود که عروسم بشی ولی آرزوی بزرگترم خوش بختی توئه و می دونم که علاقه بین تو و فرزند اون قدر زیاد هست که خوش بخت بشی. نگران محمدرضا نباش. محمدرضا از بچگی عادت کرده که هر چیزی رو که خواست به دست بیاره. تو رو فقط مال خودش می خواست و با این که می دونست تو عاشق فرزادی ولی بازم با لجبازی به دوست داشتنش ادامه داد و کار به این جا کشید.

شب های بدون مهتاب
دستم رو نوازش کرد و گفت:

-امشب شب خواستگاریته. به هیچ چیز بدی فکر نکن. باشه؟

آب دهنم رو قورت دادم تا گریه ام نگیره و باشه ای زیر لب گفتم. زن عمو بغلم کرد و چند لحظه بعد عمه و دنیا تو چهار چوب در بودن. از بغل زن عمو بیرون اومدم و شالم رو مرتب کردم. تا دنیا اومد صحبت کنه صدای آیفون بلند شد. با استرس به دنیا نگاه کردم که خندید و گفت:

-تا حالا فرزاد و مامان باباش رو ندیدی؟

می خواستم ببخندم ولی استرسم بهم اجازه لبخند رو هم نمی داد. نمی دونستم چرا این جور می شدم. عمه و زن عمو بیرون رفتن و بعدش من و دنیا از اتاق بیرون رفتیم. نزدیک ورودی ایستادم و منتظر اومدن فرزاد شدم. اول پدر بزرگ و مادر بزرگش وارد شدن و بعدش پدر و مادر فرزاد و بعد فرشته و در آخر فرزاد. با همه سلام و علیک کردم و جلوتر رفتم تا دسته گل رو از فرزاد بگیرم. سرم بالا گرفتم و نگاهی به سر تا پاش انداختم. کت و شلوار سرمه ای رنگ خوش دوختی به همراه پیرهن سفیدی پوشیده بود و از همیشه خوش تیپ تر شده بود. ته ریش همیشگیش رو صورتش بود. دسته گل رو که به سمتش گرفته بود از دستش گرفتم و آروم گفتم خوش اومدی. لبخندی زد و مثل خودم جواب داد:

-مرسی عروس خانومم.

سنگینی نگاهی رو حس کردم. سرم رو بلند کردم و دیدم که دنیا و فرشته کنار هم نشستن و در گوش هم پیچ پیچ می کنن و به ما نگاه می کنن. فرزاد با صدای آرومی گفت:

-معلوم نیست که دارن چی بهم میگن که اینجوری شیطانی به ما نگاه می کنن.

سرم به نشونه ی تأیید تکون دادم و با هم به سمت پذیرایی رفتیم. گل رو روی میز گذاشتم و کنار دنیا و فرشته نشستیم. فرزاد رو به روی من، کنار پدر بزرگش نشست. صحبت ها در مورد هر چیزی بود به جز خواستگاری. از مسائل خاورمیانه بگیر تا آب و هوا. خانوما با هم صحبت می کردن و آقایون با هم. همین صحبت ها یکم از دلشوره من رو کم کرده بود و فرزاد هم هرزگاهی بهم نگاه می کرد و لبخند می زد. جواب فرزاد رو با لبخند دادم که دنیا آروم به فرشته گفت:

-نگاه چه جوری نیشش رو باز کرده؟

شب های بدون مهتاب
فرشته سرش رو با افسوس تکون داد و گفت:

-یه آجر خورده تو سر داداش من داره این ترشیده رو می گیره. منم بودم خوش حال می شدم.

آروم خندیدم و گفتم:

-دنیا حسودیت می شه؟

دنیا یه پوزخند زد و گفت:

-می بینی فرشته؟ هنوز تو مرحله خواستگاریه این جوری پز میده. وای به حال وقتی که عقد کنن.

فرشته در جواب به دنیا گفت:

-پس من چی بگم که قراره زن داداش من بشه. یه افاده ای هست این نازگل که نگم برات.

دنیا خندید و تا اومد جواب منو بده پدربزرگ فرزاد به فرزاد اشاره کرد و گفت شاه دوماد میگن که مسائل خاورمیانه رو بزاریم برای بعد و الان در مورد دل این شازده حرف بزنیم. همه خندیدن و فرزاد یه چشمک به من زد و سرم با خجالت پایین انداختم. پدربزرگ فرزاد گفت:

-بهتره این دو تا جوون برن حرفاشون رو بهم بزنن تا ما هم در مورد مراسم صحبت کنیم.

بابام موافقت کرد و من و فرزاد به اتاق رفتیم. به من تعارف کرد و اول من وارد اتاق شدم. روی صندلی میز کامپیوترم نشستم و فرزاد روی تختم نشست. شالم رو روی سرم مرتب کردم. فرزاد نگاهم کرد و گفت:

-الان ما باید در مورد چی حرف بزنیم؟

خندیدم و گفتم:

-در مورد علایق و سلايقمون.

لبخندی زد و گفت:

-دیگه بعد چهار سال علایق شما رو ندونم که باید برم بمیرم خانومم.

لبخندی زدم و خدا نکنه ای زیر لب گفتم. همون جور که بهم نگاه می کرد گفت:

شب های بدون مهتاب

-فکر کنم لازمه که راجب سفرمون به آلمان هم حرف بزنیم.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-تا کی ایرانی؟

فرزاد در جواب حرفم گفت:

-من برای چهار ماه مرخصی گرفتم. توی این چهار ماه کارای عقد و عروسی رو انجام میدیم و بعدش میریم آلمان.

حرفی نزدم و فرزاد ادامه داد:

-هنوز برای سفر به آلمان دو دلی؟

سرم به نشون آره تکون دادم و گفتم:

-سخته فرزاد، دلم برای بابام تنگ میشه.

فرزاد لبخند مهربونی زد و گفت:

'می دونم عزیزدلم. ولی فقط دو ساله تا چشم رو هم بزاری تموم میشه و بر می گردیم ایران. خودت می دونی که نتونستم این دو سال دوری تو رو تحمل کنم.

بهش نگاه کردم. هم دوری از فرزاد سخت بود هم دوری از بابام که این همه بهش وابسته بودم. من یادم نمیاد از بچگی تا الان یه شب بدون بابام بوده باشم ولی الان بحث دو ساله. بهتر بود این تصمیم ها با بزرگترا باشه.

فرزاد نگاهی بهم کرد و گفت:

-بهتره بریم بیرون تا ببینیم تصمیم بزرگترا در مورد سفرمون چیه.

باشه ای گفتم و از اتاق بیرون رفتیم و کنار بقیه نشستیم. همون لحظه پدربزرگ فرزاد گفت:

-نازگل جان الان داشتیم در مورد مهریه شما حرف می زدیم. پدرت گفت که بهتره تصمیم در مورد مقدار مهریه با نازگل باشه. سرم پایین انداختم. در مورد مهریه هیچ تصمیمی نگرفته بودم. فکر می کردم که بابا و عموم مقدارش رو تعیین می کنن. فرزاد آروم در گوشم گفت:

شب های بدون مهتاب
-در موردش فکر کردی؟

همون لحظه یاد مامانم افتادم. مهریه اش صد و چهار ده شاخه گل رز سفید و صد و چهار ده سکه بود. در جواب
فرزاد سرم تکون دادم و گفتم:

-بله. مهریه مامانم مد نظرمه.

لبخندی زد و سرش رو به نشونه ی رضایت تکون داد. پدربزرگ فرزاد نگاهم کرد و گفت:

-چی شد نازگل جان؟

سرم انداختم پایین و با خجالت و دستپاچگی گفتم:

-من میخوام مهریه ام مثل مهریه مامانم صد و چهار ده تا سکه و صد و چهار ده شاخه گل رز سفید باشه.

پدربزرگ فرزاد لبخندی زد و به بابام گفت:

-موافقی داریوش جان؟

بابا بهم نگاه کرد. تو چشمش برق خاصی بود. مطمئنا بابا هم مثل من دلش برای مامان تنگ شده بود و دلش می
خواست که مامان امروز این جا می بود. بابا هم موافقت خودش رو اعلام کرد و بقیه حرفا در مورد زمان مراسم بود. به
پیشنهاد پدر فرزاد قرار شد مراسم عقد و عروسی روز اول عید باشه. دایی فرزاد تالار داشت و از قبل برای ما رزرو
شده بود و عمو گفت که بهتره تا زمان عقد، صیغه ی محرمیت بین من و فرزاد خونده بشه. فرزاد تا تیر ماه ایران بود
و بعد باید باهم می رفتیم آلمان. قرار شد که جهیزیه من توی خونه ی فرزاد که نزدیک خونه خودمون بود چیده بشه
و موقتا تا خرداد ماه اون جا زندگی کنیم. زمان خوندن صیغه محرمیت برای دو روز بعد تعیین شد و قرار شد بعد از
محضر یه جشن کوچیک خانوادگی بگیریم. همه ی صحبت ها انجام شد و هر کس برای خودش مشغول صحبت در
مورد جزئیات مراسم و رسم و رسومات بود. سه گروه تشکیل شده بود. آقایون، خانوم ها، دنیا و فرشته. من و فرزاد
هم فقط ناظر این سه گروه بودیم و گاهی نظر می دادیم. ساعت حوالی یازده بود. اصلا نفهمیدیم زمان چجوری
گذشت. خانواده فرزاد رفتن. بعد از رفتن اونا خسته روی مبل نشستیم. صبح زود بیدار شده بودم و الان خیلی خوابم
می اومد. یکم با زن عمو و عمه و دنیا خونه رو مرتب کردیم. عمو و عمه ساعت دوازده بود که رفتن ولی دنیا موند تا
صبح بهم کمک کنه و باهم برای خرید لباس بریم. انقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

شب های بدون مهتاب

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. باچشمای نیمه باز دنبالش گشتم و بدون نگاه کردن به صفحه ی گوشی جواب دادم:

-بله؟

صدای سرحال فرزند از پشت گوشی اومد:

-سلام خانوم صبحت بخیر.

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-سلام صبح بخیر.

فرزند با خنده گفت:

-خانوم خوابالو تا الان خواب بودی؟ میدونی ساعت چنده؟

چشمامو رو هم گذاشتم و گفتم:

-نه.

خندید و گفت:

-میتونم تصویرت کنم که چشمات رو بستنی و الان لای پتو مچاله شدی.

خندیدم و حرفش رو تاکید کردم.

-بلند شو تنبل خانم، دست و صورتت رو آب بزن، صبحونه بخور و حاضر شو با فرشته میام دنبالت بریم خرید بعضی وسایل برای محضر.

باشه ای گفتم و ازش خدافظی کردم. دلم می خواست بازم بخوابم. روی تخت نشستم و نگاهی به دور و برم کردم. دنیا پتو رو بغل کرده بود و هنوز خواب بود. از جام بلند شدم و تختم رو مرتب کردم. به سمت دستشویی رفتم و دست و صورتم رو شستم و زیر کتری رو روشن کردم و میز رو برای صبحونه چیدم. دنیا رو از خواب بیدار کردم و با غرغرای دنیا صبحونمونو خوردیم و بعد از جمع کردن وسایلا و جمع و جور کردن خونه ساعت دو بود که رفتیم تا حاضر بشیم. پالتوی قرمز رنگ کوتاهم رو با شلوار مشکی پوشیدم. شال قرمز و مشکیم رو سر کردم و یه آرایش

شب های بدون مهتاب

ملایم کردم و رژ هم رنگ پالتوم زدم. فرزاد به گوشیم زنگ زد و گفت که دم در منتظرن. بوت های مشکیم رو پوشیدم و با دنیا از خونه بیرون زدیم و به سمت ماشین فرزاد رفتیم. فرزاد با دیدن ما از ماشین پیاده شد و با دنیا سلام و علیک کرد و با من دست داد. فرشته شیشه ماشین رو پایین داد و گفت:

-هوا سرده منم که فلجم نمی تونم پیام پایین برای عرض ادب، زن داداش جان، خوبی؟

خندیدم و باهاش دست دادم. من صندلی جلو نشستم و دنیا کنار فرشته رو صندلی عقب. گرمای داخل ماشین باعث شد چشمام رو ببندم. تازه فهمیدم که چقدر خوابم میاد. فرزاد راه افتاد و ضبط رو روشن کرد و صدای بابک جهانبخش باز توی ماشین پیچید. دیگه از این بهتر نمیشد. این آهنگ برام مثل لالایی بود. تازه داشت چشمام گرم می شد که صدای آهنگ بیس داری بلند شد. چشمام رو با ترس باز کردم. صدای خنده ی دنیا و فرشته بلند شد. برگشتم سمتشون. فرشته با خنده گفت:

-می دونستم تو با اون آهنگه خوابت می بره به خاطر همین عوض کردم.

فرزاد دستم تو دستش گرفت و گذاشت روی دنده و گفت:

-خوابت میاد عزیزم؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-یکم.

فرشته رو به دنیا گفت:

از عالم و آدم که شانس نیاوردیم از عروس هم شانس نیاوردیم.

فرزاد در جوابش گفت:

-اذیت نکن خانوم من.

برگشتم سمت فرشته و براش زبونم در آوردم و خندیدم. بقیه راه با شوخی های دنیا و فرشته و نگاه های عاشقانه فرزاد به من گذشت. فرزاد جلوی یه پاساژ نگه داشت و همه از ماشین پیاده شدیم. دنیا و فرشته گفتن که میرن تا با هم خرید کنن و از ما جدا شدن. وقتی که ازمون دور شدن فرزاد دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و گفت:

شب های بدون مهتاب
-چه خوب شد که زود تر رفتن.

خندیدم و گفتم:

-چرا؟

رو به روم وایساد و با دستاش موهامو که توی صورتتم ریخته شده بود رو کنار زد و گفت:

-چون دلم برات تنگ شده بود و جلوی اونا نمی شد رفع دلتنگی کرد.

نگاش کردم و لبخندی زدم. دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم:

-من به اندازه ی چهار سال باید رفع دلتنگی کنم، چهار ساله که دلتنگتم.

به چشم هام نگاه کرد و گفت:

-دل من همین جوریش هم دیوونته نازگل

با حرفات دیوونه ترش نکن.

این حرفش هشدار بود و یعنی اگه ادامه می دادم باید بغلش می کردم. اصلا زمزمه ی عاشقانه بدون بغل که به درد نمی خوره. دلم می خواست بغلش کنم ولی الان توی پاساژ بودیم و نمی شد. بخاطر همین فقط سرمو به شونش تکیه دادم و با هم به سمت طلا فروشی رفتیم. وارد طلا فروشی شدیم و فرزاد گفت که انگشتر برای نامزدی می خواهیم. فروشنده رفت تا برامون کاراش رو بیاره و منم کنار فرزاد ایستادم و نگاهی بهش کردم. شلوار جین مشکی با یه بافت قرمز و کتونی های مشکی. فرزاد که متوجه نگاهم شده بود با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

-مگه تو خودت ناموس نداری که به شوهر مردم نگاه می کنی؟

خندیدم و آروم به بازوش ضربه زدم و گفتم:

-مال خودمه می خوام نگاه کنم.

چشماش رو گرد کرد و گفت:

-باشه نگاه کن چرا می زنی؟ چشمم روشن دست بزن هم داریا.

شب های بدون مهتاب

لبخندی زدم و گفتم:

-داشتم به تیپت نگاه می کردم.

با غرور دستی به یقه اش کشید و گفت:

-بالاخره دعاهات مستجاب شد و یه شوهر خوشگل و خوش تیپ گیرت اومد.

خواستم جوابش رو بدم که مرد فروشنده اومد و باکس انگشتر رو جلومون گذاشت و شروع کرد به توضیح دادن که هر کدام چه سنگایی توش کار شده و عیارش چقدره. به انگشتر نگاه کردم. چند مدل مختلف بود و هر کدام قشنگی خاص خودش رو داشت. ولی یه مدل بود که طلا سفید بود و روش یه نگین مثلثی شکل کار شده بود. انگشتر رو برداشتم و به فرزند نشون دادم و گفتم:

-به نظرت خوشگله؟

لبخندی زد و گفت:

-سلیقت حرف نداره.

همون لحظه فروشنده گفت:

-از این انگشتری که مد نظر تونه چند مدل مختلف دیگه ام هست.

بعد از این حرفش یه باکس انگشتر دیگه رو میز قرار داد. انتخاب واقعا سخت بود چون هر کدام از این انگشترها خوشگل بودن و نظرم رو به خودشون جلب می کردن. فرزند یه مدل رو بهم نشون داد که دو تیکه بود. یه حلقه که روش یه ردیف نگین کار شده بود و سنگ مثلثی شکل وسطش بود و یه رینگ نازک بود که روی اون هم یه ردیف نگین کار شده بود. طلا سفید بود و خیلی کار شیک و قشنگی بود. فرزند انگشتر رو برداشت و دستم رو تو دستاش گرفت و انگشتر رو تو انگشتم انداخت. به دستم نگاه کردم. انگشتر به دستم خیلی می اومد. به سمت فرزند برگشتم و گفتم:

-خیلی خوشگله.

فرزند لبخندی زد و گفت:

شب های بدون مهتاب

-مبارکت باشه خانومم.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-ممنون عزیزم.

انگشتر رو به فروشنده دادم و فروشنده انگشتر رو توی یه جعبه کوچیک مخمل مشکی قرار داد و گفت:

-مبارکتون باشه. خوش بخت بشید.

تشکر کردیم و فرزاد با فروشنده حساب کرد و بعد از برداشتن جعبه از مغازه بیرون اومدیم. فرزاد دستم رو گرفت و

گفت:

-تا دنیا و فرشته بیان بهتره بریم چند تا بوتیک.

باشه ای گفتم و همونطور که داشتیم به سمت یه بوتیک می رفتیم فرزاد آروم تو گوشم گفت:

-دیونتم نازگل.

سرم روی شونش گذاشتم و گفتم وظیفته. خندید و من تو بغلش فشار داد و گفت:

-عه؟ این جوریه نازگل خاتون؟

زدم به بازوش و گفتم:

-فرزاد خفت می کنما، نگو خاتون.

فرزاد خندید و گفت:

-جون تو فقط من خفه کن.

با تعجب برگشتم بهش نگاه کردم که باز خندید و من به سمت در بوتیک هدایت کرد. وارد بوتیک شدیم. فروشنده

خانوم بود و با ناز و ادای مصنوعی به سمتمون اومد و با صدای پر از عشوه ای گفت خوش اومدید. به من توجه ای

نکرد و به فرزاد خیره نگاه کرد و گفت:

-می تونم تو انتخاب لباس کمک تون کنم؟

شب های بدون مهتاب
فرزاد دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت:

-خانومم کمکم می کنه، ممنون.

خانوم فروشنده نیم نگاهی به من انداخت و به سمت دیگه ای رفت. فرزاد خندید و گفت:

-جایی تو صورتش بود که عمل نکرده باشه؟

اخم کردم و گفتم:

-تو برای چی بهش نگاه کردی؟

فرزاد نگاهش رو از تونیک رو به روم به سمت من سوق داد و گفت:

آخه عزیزدلم نگاه کردن نمی خواد. از صداش مشخص بود که دماغ عملیه

یه نیم نگاه هم که بهش کردم فهمیدم کلا یه بار کوبیده دوباره ساخته. خندیدم و به سمت لباسی که نظرم رو به خودش جلب کرده بود، رفتم. لباس مورد نظرم رو به فرزاد نشون دادم و گفتم:

-خوبه به نظرت؟

کنارم ایستاد و گفت:

-فکر کنم باید پوشی بعد نظر بدم.

فروشنده دیگه ای به سمتمون اومد و لباسی که می خواستم رو به دستم داد و اتاق پرو رو بهم نشون داد. با فرزاد به سمت اتاق رفتیم. داخل اتاق شدم و مانتوم رو در آوردم. کت و شلوار شیری رنگی بود. بلندی کت تا بالای زانوم بود. دکمه های کوچیک طلایی رنگی داشت و یکم نوار طلایی روی آستینش کار شده بود. شلوار ساده ی راسته ای داشت. در کل لباس ساده ای بود. در اتاق رو یکم باز کردم و فرزاد رو صدا کردم. جانمی گفت و جلوی در اومد. نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد و گفت:

-مثل ماه شدی عزیزدلم.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

شب های بدون مهتاب

- واقعا بهم میاد؟

نگاهش رو به چشمام سوق داد و گفت:

- آره عزیزم خیلی بهت میاد.

همون لحظه گوشه فرزاد زنگ خورد و گفت که فرشته اس. به خودم توی آئینه نگاهی انداختم و گفتم:

تا تو جواب بدی من لباسمو عوض کنم.

فرزاد باشه ای گفت و در اتاق رو به آرومی بست. لباس هام رو عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم. فرزاد یکم جلوتر

مشغول نگاه کردن به لباس ها بود. به سمتش رفتم دستم رو گرفت و گفت:

- بچه ها طبقه ی بالا منتظرمون هستن.

سرم تکون دادم و رفتیم تا حساب کنیم. فرزاد خیلی اصرار کرد که خودش حساب کنه ولی عمم گفته بود طبق

رسمی که خانوادمون داره باید مراسم بله برون رو خانواده عروس بگیره و خرید لباس منم به عهده بابام بود. بعد از

حساب کردن از مغازه بیرون اومدیم و به طبقه بالا رفتیم. دنیا و فرشته جلوی یه مغازه لوازم آرایشی وایساده بودن.

به سمتشون رفتیم. فرشته نگاهی به پاکتی که لباسم توش بود کرد و گفت:

- چی خریدید؟

شالم رو مرتب کردم و گفتم:

- یه کت شلوار برای خودم و انگشتر نامزدی.

- دنیا آهی کشید و گفت:

- خوش به حالت، من و فرشته فقط دو تا دونه لاک خریدیم.

فرزاد خندید و گفت:

- یعنی هیچ لباسی هنوز نخریدید؟

فرشته در حالی که پاکت لباسم رو از فرزاد گرفته بود و در حال نگاه کردن به توی پاکت بود گفت:

شب های بدون مهتاب

-گشمنه، خون به مغزم نمی رسه به خاطر همون نتونستم چیزی انتخاب کنم.

-خندیدم و گفتم:

-دنیا حتما تو هم از گشنگی نتونستی چیزی انتخاب کنی.

دنیا سری تکون داد و من و فرزاد باهم خندیدیم. فرشته جلو تر از ما راه افتاد و گفت:

-قربون شوهرم بشم که وقتی من میاره خرید مثل بعضیا نیست و یه عالمه برام خوراکی می خره که گشمن نشه.

فرزاد لبخندی زد و گفت:

-شما که تا رسیدی دست دنیا رو گرفتی و رفتی. اجازه ندادی بعضیا برات خوراکی بخرن.

فرشته چشم غره ای به فرزاد رفت و گفت:

-من این راهی که تو داری میری رو قبلا آسفالت کردم. تو دنبال فرصت بودی که من و دنیا رو دک کنی و خودت

بمونی و نازگل و کارای بد بد.

فرزاد خندید و رو به من گفت:

-بیا زود تر فرشته رو ببریم یه چیزی بخوره تا آبرومون رو نبرده.

من و دنیا خندیدیم و همگی به سمت رستوران رفتیم. بعد از خوردن ناهار یکم دیگه خرید کردیم. از جمله خریدن

یه شلوار و پیراهن و کت کرم رنگ برای فرزاد و وسایلی برای بله برون. ساعت هفت بود که فرزاد من و دنیا رو

رسوند خونه. وقتی که با دنیا وارد پذیرایی شدیم روی مبل ولو شدیم. خیلی خسته بودم و باید حتما یه دوش هم می

گرفتم. با صدای بابام چشمام رو باز کردم و بهش سلام کردم. دنیا هم دست از گفتن برنامه ریزی هاش برداشت و

سلام کرد. بابام کنارم نشست و سرم به شونش تکیه دادم. تازه از حموم اومده بود و موهای جو گندمی رنگش نم دار

بود. سخت بود دل کندن از این مرد قهرمان زندگی من. دوری ازش برام خیلی سخت بود. خیلی سخت...

دستی توی موهام کشید و گفت:

-ناز خانوم من امروز چی خریدی؟

شب های بدون مهتاب
لبخندی زدم و سعی کردم بغضی که تو گلوم کمین کرده بود رو قورت بدم. دنیا وسایلی که خریده بودیم باز کرد و
به بابام نشون دادیم. بابا وسایلا رو دید و گفت:
-خیلی قشنگن.

بوی قرمه سبزی توی تمام خونه پیچیده بود. دنیا یه نفس عمیق کشید و گفت:
-دایی دلم لک زده بود برای قرمه سبزیات.

بابا خندید و گفت:

-من زحمت درست کردنش رو کشیدم، تو و نازگل لباساتون رو عوض کنید و زحمت آوردنش با شما.
چشمی گفتیم و با دنیا وسایلا رو به اتاق بردیم. لباس راحتی پوشیدیم و به سمت آشپزخونه رفتیم و مشغول چیدن
میز شدیم و دنیا در حالی که داشت ترشی توی ظرف می ریخت گفت:

-از محمد رضا خبری نداری؟

به دنیا نگاه کردم و گفتم:

-نه، از وقتی که قرار شد فرزادینا بیان خواستگاری دیگه زنگ نزده و خبری ازش ندارم.

دنیا یه تیکه از ترشی رو برداشت و مزه کرد و گفت:

-قبل از خواستگاری به من زنگ زد.

لیوانا رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-خب؟

دنیا روی صندلی نشست و گفت:

-یه روز قبل از خواستگاری بهم زنگ زد، نای حرف زدن نداشت. دو کلمه حرف میزد بعد سرفه می کرد. آسمش
دوباره عود کرده بود.

با ناراحتی روی صندلی نشستم و گفتم:

شب های بدون مهتاب

-چی گفت بهت؟

دنیا ادامه داد:

-گفت حالم بده، یه چند روزی میرم جایی بعد از عقد نازگل بر می گردم.

نگاهم به روی میز سوق دادم و گفتم:

-می ترسم بلایی سر خودش بیاره.

دنیا دستم توی دستش گرفت و گفت:

-آخه مگه محمدرضا عقل نداره؟

نفسمو بیرون دادم و گفتم:

-اگه داشت که همون ده سال پیش بی خیال من می شد.

دنیا در جواب حرفم گفت:

-محمدرضا فکر می کرد گذر زمان بتونه همه چی رو عوض کنه.

خواستم جواب دنیا رو بدم که بابا وارد آشپزخونه شد و مشغول خوردن شام شدیم. بعد از شام من و دنیا سفره رو جمع کردیم و ظرفا رو دو تایی شستیم و با ظرف میوه به سمت پذیرایی که بابا نشسته بود و تلویزیون نگاه می کرد، رفتیم. کنار بابا نشستیم و ظرف میوه رو روی میز گذاشتم. بابا رو به من کرد و گفت:

-پدر فرزند زنگ زد و گفت برای فردا ساعت چهار بعد الظهر برای محضر وقت گرفته.

دنیا در جواب حرف بابام گفت:

-پس فردا باید زود آماده بشیم.

منم سرم با استرس تکون دادم و به دنیا نگاه کردم. بابام ادامه داد:

-فردا ساعت سه باید راه بیفتیم و بریم اونجا. پس زود باید بیدار بشیم و خونه رو هم آماده کنیم. بعد از محضر باید مراسم بله برون رو توی خونه بگیریم. برای شام به رستوران سفارش دادم و میوه و شیرینی رو هم امروز خریدم.

شب های بدون مهتاب
همون طور که داشتم با انگشتای دستم بازی می کردم گفتم:

-پس فردا باید میوه ها رو بشوریم و شیرینی ها رو بچینیم.

بابام لبخندی زد و گفت:

-فردا عمه و زن عموت هم برای کمک میان.

دنیا دستمو گرفت و گفت:

-استرس نداشته باش. همه که نمیخوان برای محضر بیان. هر کی که توی خونه موند کارای باقی مونده رو انجام
میده.

به حرف دنیا لبخندی زدمو سعی کردم استرسم رو پنهون کنم. استرسی که دلیلش رو نمی دونستم چیه و آرامشم
رو بهم زده بود. دلشوره بدی به جونم افتاده بود و می دونستم دلیلش فقط برای مراسم فردا نیست. بابا یکم با من و
دنیا در مورد مراسم حرف زد و بعد پیشونیم رو بوسید و شب بخیر گفت و به اتاقش رفت. با دنیا راهی اتاقم شدم و
روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم. دنیا توی جاش دراز کشید و گفت:

-چیزی شده نازگل؟

کلافه نفسم بیرون دادم و گفتم:

-استرس دارم.

دنیا خندید و گفت:

-داری از ترشیدگی در میای به خاطر اونه.

بی جون خندیدم و خواستم جوابش رو بدم که گوشیم زنگ خورد. به صفحه ی گوشیم نگاه کردم. فرزاد بود.
لبخندی که با دیدن اسم فرزاد روی لبم اومد دست خودم نبود. تو این استرس صدای گرم فرزاد می تونست استرسم
رو کم کنه.

-جانم.

-جانت بی بلا عزیزم. خوبی خانومم؟

شب های بدون مهتاب
موهام پشت گوشم انداختم و گفتم:

-خوبم قربونت تو خوبی؟

-تو خوب باشی منم خوبم. فردا ساعت چهار باید محضر باشیم.

به دنیا که سرش تو گوشیش بود نگاهی کردم و گفتم:

-آره بابام گفت.

فرزاد با شوق گفت:

-بالاخره داره این دوری تموم میشه نازگل.

لبخندی زدم و حرفش رو تأیید کردم. بعد از چند دقیقه از فرزاد خداحافظی کردم. شنیدن صدای فرزاد استرسم رو کمتر کرد. ساعت یازده و نیم بود که به دنیا شب بخیر گفتم و خوابیدم تا فردا بتونم زودتر بیدار بشم.

صبح با صدای بابام از خواب بیدار شدم و نگاهی به ساعت کردم. ساعت هشت و نیم بود. از جام بلند شدم و حولمو برداشتم و رفتم که یه دوش بگیرم. وقتی از حمام بیرون اومدم ساعت نه بود. شونه رو از روی میز توالت برداشتم و شروع کردم به شونه کردن موهام. بابا هیچ وقت نمیزاشت موهامو کوتاه کنم. خودمم علاقه ی چندانی به کوتاهی موهام نداشتم. موهامو بدون خشک کردن دم اسبی بستم و به سمت آشپزخونه رفتم. بابا میز صبحانه رو برام حاضر کرده بود. برای خودم و دنیا چایی ریختم و به سمت اتاق رفتم و دنیا رو از خواب بیدار کردم. دنیا رفت تا صورتش رو بشوره و منم سر میز نشستم و شروع کردم برای خودم لقمه گرفتن. بابام تو حیاط مشغول آماده کردن بعضی وسایل بود. چند دقیقه بعد دنیا اومد و با هم صبحونه خوردیم. میز رو جمع کردیم و دنیا مشغول شستن میوه ها شد و منم میوه ها رو خشک می کردم و توی ظرف می چیدم. با شوخی و مسخره بازیای دنیا نفهمیدم زمان کی گذشت. بعد از چیدن میوه ها و شیرینی ها و آماده کردن وسایل پذیرایی ساعت یازده شده بود که زنگ خونه به صدا در اومد و بابا که توی حیاط بود در رو باز کرد. زن عمو، عمو و مهسا همزمان با عمه و عمو داوود و دانیال اومدن. به استقبالشون رفتم و بعد از سلام و علیک به سمت پذیرایی رفتیم. دانیال به سمتم اومد و گفت:

-بالاخره یکی از دعاهام مستجاب شد.

با تعجب به سمتش برگشتم که دستش رو پشت سرم گذاشت و همون طور که من به سمت مهسا و دنیا که تو آشپزخونه بودن می برد گفت:

شب های بدون مهتاب

چند ساله دارم دعا می کنم یه آجر بخوره پس سر دو تا پسر که بیان تو و دنیا رو بگیرن و از ترشیدگی در بیاید.

با اخم ساختگی سمتش برگشتم که خندید و گفت:

حالا که تو رفتی بازم باید دعا کنم که دو تا پسر بیاد چون دیگه مهسا هم داره به جمع ترشیده ها اضافه می شه.

من و دنیا خندیدیم و کل کل های مهسا و دانیال شروع شد. تا بوده همین بوده. این کل کل هاشون هیچ وقت تمومی نداشت. عمه و زن عمو هم به آشپزخونه اومدن و عمه، دانیال و مهسا رو به سمت پذیرایی فرستاد و گفت همین طور که دارید حرف می زنید با دستمالی که روی میز عسلیه گرد گیری هم بکنید. با رفتن مهسا و دانیال از آشپزخونه، به زن عمو و عمه کارایی که کرده بودیم رو گفتیم. عمه در حالی که به سمت میوه های چیده شده می رفت گفت:

نازگل برات یه ساعت دیگه وقت آرایشگاه گرفتم. همین الان با دنیا حاضر بشید و برید. من و زن عمو هم بقیه کارا رو انجام میدیم.

باشه ای گفتم و با دنیا به اتاق رفتیم تا حاضر بشیم. بعد از حاضر شدن با دنیا به آرایشگاه دوست عمه رفتیم. ساعت دوازده بود که توی آرایشگاه نشسته بودیم و در مورد مدل مویی که مد نظرم بود حرف می زدیم. همون لحظه شیوا دوست عمه من صدا کرد و گفت که روی صندلی بشینم. کاری که می گفت رو انجام دادم. شیوا و دنیا کنارم ایستادن و شیوا رو به من گفت:

امروز بله برونته؟

سرم تکون دادم و گفتم:

بله.

شیوا در حالی که داشت دقیق به صورتم نگاه می کرد گفت:

یکم ابروهات رو کوتاه میکنم. برای صورتت هم یه آرایش ملایم می کنم و موهات هم به نظرم سشوار بکشم و کنارش رو چند تا بافت بزوم.

با دستم موهام از صورتم پشت گوشم فرستادم و گفتم:

از آرایش غلیظ که خوشم نیاد، همون ملایمی که شما گفتید خوبه. موهامم می خوام خیلی ساده درست بشه.

شب های بدون مهتاب

شیوا باشه ای گفت و مشغول اصلاح ابرو هام شد. یکی از شاگردای شیوا هم اومد و مشغول آرایش دنیا شد. ساعت دو بود که آرایش مو و صورت من تموم شده بود و یه خانومی مشغول مرتب کردن و لاک زدن به ناخونام بود. چون ناخونای خودم بلند بود، ناخون مصنوعی برام نداشت. توی آیینه نگاه دقیقی به خودم انداختم. موهای سشوار کشیده ام از هر زمان دیگه ای لخت تر شده بود. شیوا برام فرق کج باز کرده بود و سمت راست موهامو سه تا بافت زده بود. ابروهای کوتاه شده ام و سایه ابروی قهوه ای رنگی که برام زده شده بود، تغییر زیادی تو صورتم به وجود آورده بود و این مدل بیشتر از مدل قبلی ابرو هام به صورتم می اومد. خط چشم نازکی روی چشمام کشیده شده بود و سایه نقره ای رنگی پشت پلکم کار شده بود و با ریمل مژه های بلندم حالت بهتری پیدا کرده بود. با رژ گونه و رژ گلبه ای رنگ آرایش صورتم تکمیل شده بود. از مدل مو هام و آرایش صورتم راضی بودم. دنیا بعد از تموم شدن کارش اومد کنارم و ایساد و گفت:

-خیلی ناز شدی نازگل.

نگاهی به دنیا کردم. آرایش دخترونه و ساده ای که داشت به صورتش خیلی می اومد و خیلی خوشگلش کرده بود. لبخندی زدم و ازش تشکر کردم. بعد از تموم شدن کار ناخونام، پول آرایشگاه رو خواستم حساب کنم که شیوا گفت قبلا عمه حساب کرده. از شیوا تشکر کردم و با دنیا از ساختمون بیرون اومدیم و به سمت ماشینم رفتیم. ده دقیقه بعد به خونه رسیدیم و بعد از پارک کردن ماشین رفتیم داخل. وقتی در رو باز کردم عمه و زن عمو به استقبالمون اومدن و شروع کردن به قربون صدقه رفتن من. دنیا که باز شیطنتش گل کرده بود، گفت:

-منم عروس بشم شما این جوروی قربون صدقم میرین؟

دانیال که سرش تو گوشی بود به حرف دنیا خندید و گفت:

-تو فقط شوهر کن، قربون صدقه که سهله من خودم برات قربونی میکنم.

خندیدم و به دنیا نگاه کردم که با اخم به دانیال نگاه کرد و گفت:

-من تا برای تو زن نگیرم شوهر نمی کنم.

دانیال گوشیش رو روی میز گذاشت و گفت:

-به خاطر رفع ترشیدگی تو هم باشه من زودتر زن می گیرم.

شب های بدون مهتاب

دنیا پشت چشمی برای دانیال نازک کرد و با خنده به اتاق رفتیم. مهسا روی تخت نشسته بود. با دیدنم از روی تخت بلند شد و گفت:

—چه قدر ناز شدی نازگل.

دنیا نگاهی به من کرد و گفت:

—حالا بزار لباسش رو بپوشه. مثل ماه میشه.

به حرفای دنیا و مهسا لبخندی زدم و لباسم رو عوض کردم. بعد از عوض کردن لباسم دنیا در حالی که من به آشپزخونه می برد گفت:

—بیا یه چیزی بخوریم که ضعف کردم.

به آشپزخونه رفتیم و به قول دنیا بعد از پر کردن صندوق بلامون به اتاق رفتیم و حاضر شدیم. ساعت سه بود که همراه بابا، عمو، عمه و دنیا به سمت محضر رفتیم. یکم استرس داشتم و فکرم در گیر بود. هر چقدر که زمان می گذشت استرس منم بیشتر می شد. نیم ساعت بعد به محضر رسیدیم. خانواده ی فرزاد جلو در محضر منتظرمون وایساده بودن. از ماشین پیاده شدیم و به سمتشون رفتیم. پدر مادر فرزاد به همراه فرشته، پدربزرگ و عموش اونجا بودن. فرزاد شلوار و پیراهن کرم پوشیده بود و با من ست کرده بود. بعد از سلام و احوال پرسی فرزاد کنارم ایستاد و دست گلی با رزای سفید که خیلی ساده و شیک بود و دستش بود بهم داد و با هم وارد محضر شدیم. وقتی به اتاق برای جاری شدن صیغه رفتیم فرزاد آروم در گوشم گفت:

—خیلی ناز شدی نازگل، دارم خیلی جلوی خودم می گیرم که الان بغلت نکنم.

خندیدم و سرم پایین انداختم. با دیدن فرزاد همه ی استرسم از بین رفته بود. اصلا مگه می شد که فرزاد باشه و من آروم نباشم؟ این مرد منبع آرامش من بود و هست و خواهد بود. فرزند خواست چیزی بگه که مادرش صدام کرد و ازم خواست به جایی که خودش و عمه ایستاده بودن برم. بلند شدم و به اون سمت رفتیم. مادر فرزاد از توی کیفش چادر سفید رنگی که نقشش گلای ریز بود بیرون آورد و روی سرم انداخت و پیشونیم رو بوسید و گفت:

—مثل ماه شدی عروس قشنگم.

شب های بدون مهتاب

سرم پایین انداختم و تشکر کردم. چادر رو روی سرم مرتب کردم و رفتم و کنار فرزاد نشستم تا صیغه خونده بشه. به خودم که اومدم عاقد خطبه رو خونده بود و همه منتظر بله گفتن من بودن. یه نگاهی به بابام انداختم که به نشونه ی تأیید چشم هاشو آروم بست.

-بله.

با بله گفتنم همگی دست زدن و مبارک باشه گفتند. بابابزرگ فرزاد جلو اومد و پیشونی من و فرزاد و بوسید و برامون آرزوی خوشبختی کرد. وقتی که همه تبریک گفتن، فرزاد جعبه مخمل قرمز رنگی که روی میز بود رو برداشت و انگشتر رو از داخلش بیرون آورد و دستم گرفت و انگشتر رو به انگشتم انداخت. همه دست زدن و فرزاد آروم تو گوشم گفت:

-مبارک باشه خانومم.

نگاهم از انگشترم گرفتم و به فرزاد نگاه کردم و گفتم:

-مرسی عزیزم.

دنیا و فرشته بغلم کردن و برام آرزوی خوشبختی کردن. از محضر بیرون اومدیم و به سمت ماشین رفتیم. بابای فرزاد گفت که من و فرزاد با هم بیایم. با فرزاد سوار ماشین شدم و بقیه هم سوار ماشینای خودشون شدن و راه افتادیم. فرزاد آهنگ شادی پلی کرده بود و لبخند از روی لباش پاک نمی شد و من با لذت غرق در نگاه کردن فرزاد بودم. فرزاد دستم گرفت و بوسه ای به روش زد و گفت:

-خیلی دوست دارم نازگل، دیگه دور بودن از تو تموم شد. خیلی خوش حالم.

لبخندی زدم و گفتم:

-منم خوش حالم، بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی.

فرزاد دستم به همراه دستش روی دنده گذاشت و همراه با خواننده خوند:

-تو رو دیدم و دید من به این زندگی تغییر کرد.

به لبخندم اشاره کرد و ادامه داد:

شب های بدون مهتاب

-همین لبخند شیرینت من با عشق درگیر کرد، شروع تازه ای برای من از نفس افتاده، خدا تو رو جای همه نداشته هام بهم داده.

منم شروع به هم خونی با فرزند کردم. خوشبختی مسافرت های آن چنانی و خونه و زندگی اشرافی نیست. خوشبختی یعنی هر کس تو زندگیش یه فرزند نامی داشته باشه. خدایا مواظب فرزند و عشق بینمون باش. فرزند باز با آهنگ هم خونی کرد:

-چه آرامش دل چسبی تماشای تو بهم میده، تو ایده آل ترین خوابی که بیداربه من دیده، من نمیدارم که فردام یه لحظه از تو خالی شه، تو بدم بشی معنی بدی واسم عوض میشه.

بقیه راه با حرفای قشنگ فرزند سپری شد و من متوجه گذر زمان نشدم و مسیری که بیست دقیقه برام تا خونه فاصله داشت به گمونم کمتر از یک دقیقه طول کشید. فرزند ماشینش رو پارک کرد. بقیه هم از ماشینا پیاده شده بودن و منتظر ما بودن. فرزند دستم گرفت و به سمت بقیه رفتیم و وارد پذیرایی شدیم. دنیا آهنگ شادی گذاشته بود. زن عموم و دنیا بغلم کردن و تبریک گفتن و عمو داوود و دانیال فرزند رو بغل کردن و بهمون تبریک گفتن. به اتاق رفتم و پالتوم رو در آوردم و بعد از مرتب کردن لباسم به پذیرایی رفتم و کنار فرزند نشستیم. بقیه هم لباسشون رو عوض کردن و کنار هم نشستیم و دانیال شروع کرد به پذیرایی کردن. دستم تو دستای فرزند بود و داشتم فکر می کردم. به آینده ای که می تونیم با هم داشته باشیم، به خونمون، بچه هامون و به خوشبختی که می تونیم در کنار هم داشته باشیم. با صدای دنیا که کنار فرشته نشسته بود به خودم اومدم.

-معلوم نیست خانوم منحرف داره به چی فکر می کنه که اینجوری نیشش بازه.

خندیدم و بهشون نگاه کردم. فرشته نیچ نیچی کرد و سرش تکون داد. فرزند خندید و در گوشم گفت:

-رفته بودی تو رویا؟

از برخورد نفساش به گوشم قلقلکم می اومد. یکم سرم دور کردم و گفتم:

-آره تو رویام.

دنیا بلند شد و جلوم ایستاد و گفت:

-به جای این که بری تو رویا بلند شید برید چند تا عکس بندازید.

شب های بدون مهتاب

دنیا مهسا رو صدا کرد و چند لحظه بعد مهسا اومد. فرشته از جاش بلند شد و سمت من و فرزاد اومد و رو به مهسا گفت:

-دوربینت رو آوردی؟

مهسا آره ای گفت و رفت تا از اتاق دوربینش رو بیاره. یه نگاه به بقیه انداختم. همه مشغول حرف زدن بودن. فرزاد بهم نگاهی کرد و گفت:

-بهتر نیست بریم تو اتاق عکس بندازیم؟

سرم به نشونه ی تایید تکون دادم و همراه فرزاد و دنیا و فرشته به اتاقم رفتیم و مهسا که تازه از اتاق بیرون اومده بود با دیدنمون به سمت اتاقم اومد. با شوخی و مسخره بازیای دنیا و فرشته مهسا ازمون عکس می انداخت و هرزگاهی فرشته یه ژستایی رو پیشنهاد می کرد که من از خجالت سرخ می شدم و بقیه می خندیدن. آمار عکسایی که انداخته بودیم از دستم در رفت. فرشته خواست باز ژست جدید ارائه بده که فرزاد گفت:

-بهتره بریم پذیرایی و چند تا عکس دسته جمعی بندازیم.

با موافقت بچه ها به سمت پذیرایی رفتیم و چند تا عکس دسته جمعی انداختیم و بعدش با فرزاد برای رقصیدن بلند شدیم. یکی از آرزو هام رقص با فرزاد بود، که امروز بهش رسیدم. من دارم به تموم آرزو هام میرسم، چون فرزاد رو دارم، فرزاد نهایت آرزوی منه.

(آهنگ عمدا از سینا شعبان زاده)

*دنیا مال همه بیخیال همه من با تو

حالم خوبه فقط بگو راحت چته /

من حواسم بهته / کم نشه یه تار مو ازت

هرجای عالمی وقتی دلتنگمی *

آروم آروم شروع به رقصیدن کردم.

و فرزاد گوشه ای ایستاده بود و برام دست میزد .

شب های بدون مهتاب
*من خودم و بهت می رسونم/

می خوامت بی حساب /من بیدارم تو بخواب/سرد بشه رو تو بپوشونم/

عمدا از تو میپرسم کجا یعنی مثل دیونه ها*

تو چشمات نگاه کردم. لبخندی زد و ادامه ی آهنگ رو برام زمزمه کرد.

*با من برو با من بیا / از بس عاشقم رفتارم عجیبه/عمدا از تو میگیره دلم/

تو خودش میره دلم /بفهم میگیره دلم/

جوری که تو رو دوست دارم عجیبه *

فرزاد دستم گرفت و یه چرخ دور خودم زدم و بقیه برامون دست زدن و باز به همون رقص آروم ادامه دادیم و براش
زمزمه می کردم.

*عاشقتم یعنی /بهت یه وقتایی پیلم

/یه روزاییو تعطیلم/من دست خودم نیست که/عاشقتم یعنی/تو خیلی فرق داری واسم/بد بینم و حساسم /من دست
خودم نیست که/عمدا از تو میپرسم کجا یعنی مثل دیوونه *

باز ناز نزدیکش شدم.

*با من برو با من بیا /از بس عاشقم رفتارم عجیبه /عمدا از تو میگیره دلم/

تو خودش میره دلم /بفهم میگیره دلم/

جوری که تو رو دوست دارم عجیبه*

توی این لحظه فرزاد نزدیک تر اومد و آروم پیشونیم رو بوسید و بقیه برامون دست زدن و آهنگ تموم شد. اعتراف
می کنم هیچ وقت دوست نداشتم رقصمون تموم بشه. سر جامون رفتیم و نشستیم و فرزاد آروم تو گوشم گفت:

-نگفته بودی اینقدر قشنگ می رقصی نازگل خانوم.

لبخندی زدم و گفتم:

شب های بدون مهتاب
-به قشنگی رقص شما که نبود.

مهسا پیشمون اومد و گفت:

-خیلی قشنگ رقصیدید از قبل هماهنگ کرده بودید؟

خندیدم و گفتم:

-کی هماهنگ می کردیم آخه؟

دانیال که کنار مهسا ایستاده بود گفت:

-عالی بود رقصتون.

از هر دوشون تشکر کردیم. جای محمدرضا بینمون خالی بود، خیلی دوست داشتم که الان این جا بود. ولی حتی
نمی دونم الان توی چه حالی هست.

-تو هم داری مثل من به محمدرضا فکر می کنی؟

با شنیدن صدای فرزند بهش نگاهی کردم و گفتم آره. نفسش بیرون داد و گفت:

-جای خالیش خیلی حس می شه.

در حالی که داشتم با انگشتم بازی می کردم گفتم:

-ما حتی نمی دونیم که الان کجاست.

فرزاد دستشو روی دستم گذاشت و آروم فشار داد و گفت:

-من حدس می زنم که بدونم کجاست، فردا میام دنبالت با هم می ریم دنبالش.

با خوش حالی نگاهش کردم و گفتم:

-واقعا می ریم دنبالش؟

لبخندی زد و در جواب به من گفت:

شب های بدون مهتاب
-بله که میریم عزیز دلم.

با خیال راحت نفسی کشیدم. بهترین کار این بود که بریم دنبال محمدرضا و حرفایی که تا الان بهش نگفته بودیم رو بگیریم. حرفایی که نگفتنش اشتباه بود و گفتنش هم درست نبود. به هر حال این حرفا باید زده می شد، هر چه زود تر بهتر. چند دقیقه بعد شام سرو شد و بعد از شام من و فرزاد یه رقص دسته جمعی با بقیه داشتیم. ساعت تقریبا یازده و نیم بود که مهمونا رفتن. همه رفته بودن و من و فرزاد توی حیاط بودیم. فرزاد دستم گرفت و گفت:

-دوست ندارم این لحظه ها تموم بشه. دوست دارم فقط بشینم و نگاهت کنم.

به چشمای رنگ شبش نگاه کردم. منم دوست نداشتم امشب تموم بشه. همون جور که به چشماش خیره بودم گفتم:
-امروز بهترین روز زندگیم بود.

فرزاد کمی جلوتر اومد و من توی بغلش گرفتم. باز همون حسی که وقتی اولین بار بغلم کرد، سراغم اومد. تپش قلبم به وضوح حس می شد. تنم سرد و گرم می شد. یه حس خیلی ناب مثل وقتی که یه روز سرد زمستونی به خونه که میای میری می چسبی به بخاری. توی این هوا این آغوش از همه ی شکلاتای داغ دنیا شیرین تر و دلچسب تر بود. دستم روی سینش گذاشتم. می تونستم تپش قلبش رو حس کنم. اونم مثل من هیجان زده بود. انگار فکرم خوند و گفت:

-می بینی این دلی که با دلبریات دیوونش کردی هنوز مثل بار اولی که بغلت کرد داره تند تند می زنه؟

سرم روی شونش جابه جا کردم گفتم:

-عشق بین ما هیچ وقت برامون عادی نمی شه، همیشه برامون مثل روز اول خاصه.

فرزاد موهامو نوازش کرد و گفت:

-خیلی دوست دارم، بیشتر از اون قدری که فکرت رو بکنی.

نوازش شدن موهام توسط فرزاد داشت چشمامو گرم می کرد تا بخوابم. فرزاد خندید و منو از خودش جدا کرد و گفت:

-بهتره بری خونه. هوا سرده.

شب های بدون مهتاب
شالم رو مرتب کردم و همراهش تا دم در رفتم.

-فردا ساعت یازده میام دنبالت بریم ببینیم می تونیم محمدرضا رو پیدا کنیم.

فرزاد این جمله رو گفت و جلو اومد و پیشونیم رو بوسید. لبخندی زدم و گفتم:

-صبح منتظر تم.

لبخندی زد و بعد از گفتن شب بخیر از هم خداحافظی کردیم و بعد از شنیدن صدای ماشینش که داشت می رفت به سمت خونه رفتم. بابام تو اتاقش بود. سمت اتاق خودم رفتم و لباسام رو با یه تاپ شلوارک عوض کردم و روی تخت ولو شدم. گوشیم رو از کنار تختم برداشتم. یه پیامک از طرف محمدرضا داشتم. با عجله بازش کردم.

-دیگه از میم مالکیت استفاده نمی کنم. شب بخیر نازگلش.

بعد از خوردن پیام سریع شمارش رو گرفتم ولی خاموش بود. نیم ساعت پیش این پیامک برام اومده بود. فردا باید محمدرضا رو پیدا می کردیم. با ذهنی درگیر خوابم برد.

صبح که چشم باز کردم ساعت هشت بود. از جام بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم و خوردن صبحونه، خونه رو مرتب کردم. به لطف عمه و زن عمو خونه نامرتب نبود و اونا تا حدودی تمیز کرده بودند. وقتی که جاروبرقی رو خاموش کردم ساعت یه ربع به ده بود. رفتم حموم و سریع یه دوش گرفتم. مشغول شونه کردن موهام بودم که گوشیم زنگ خورد. فرزاد بود. شونه رو روی میز گذاشتم و جواب دادم.

-جانم؟

صدای سرحال و پر انرژی فرزاد از پشت گوشی منم سرحال کرد.

-سلام عروس خانوم خوبی؟

یکم کرم به صورتم زدم و گفتم:

-شما خوب باشی منم خوبم.

فرزاد در جواب حرفم گفت:

-آخ آخ، از این حرفا زدی که در جواب باید بغلت کنم.

شب های بدون مهتاب

خندیدم و گوشی رو به گوشم چسبوندم و با دستم گرم رو روی صورتم پخش کردم و گفتم:

-فعلا که پشت گوشی نمی تونی بغل کنی.

آهی کشید و گفت:

-آره ولی تا نیم ساعت دیگه که دیدمت حسابی بغلت می کنم.

توی آینه به صورتم نگاه می کردم و گفتم:

-باشه. من تا نیم ساعت دیگه آمادم.

بعد از تموم شدن حرفام با فرزاد، آرایش مختصری کردم. به خاطر حالت ابروهای جدیدم مجبور شدم به ابروهایم مداد هم بزنم کاری که هیچ وقت نمی کردم و ازش خوشم نمی اومد. چیکار میشد کرد؟ هر چه قدر هم که بهشون بگی نمی خوام ابروهایم رو کوتاه کنم یا حالتش تغییر کنه، باز کار خودشون رو می کنن. رژ کالباسی رنگی به لبام زدم و به آینه نگاه کردم. آرایشم معمولی بود و خواستم موهام رو جمع کنم که برام پیامک اومد. از طرف فرزاد بود.

-عزیزم لباس گرم بپوش اونجا که میریم هوا سرده.

چشمی تایپ کردم و براش فرستادم. موهام فرق باز کردم. پالتوی شکلاتی رنگم رو همراه با شلوار مشکی رنگ و بوت های شکلاتی رنگم که با کیف کوچیکی ست بود پوشیدم. ک لاه مشکی رنگی روی موهام گذاشتم و شال گردنم رو انداختم. به بابام زنگ زدم و بهش گفتم که با فرزاد میرم بیرون. بابام یه کارگاه مبل سازی داشت. عاشق کارش بود و هیچ وقت از این کار خسته نمی شد و دوست نداشت که بازنشست بشه و الان هم توی کارگاه بود. به محض این که در کوچه رو باز کردم ماشین مشکی رنگ فرزاد جلوی در پارک شد. در رو بستم و به سمت ماشینش رفتم و در ماشین رو باز کردم و نشستم و ریه هام رو از عطر فرزاد پر کردم. همیشه عطر **king** می زد. با این که از عطر شیرین خوشم نمیاد ولی عاشق این عطر بودم. دستم سمتش دراز کردم و باهاش دست دادم. زل زده بود بهم ازم چشم بر نمی داشت. خندیدم و گفتم:

-چرا اینجوری بهم نگاه می کنی؟

لبخندی زد و با دستش گونم رو نوازش کرد و گفت:

-چرا تو هر روز از روز قبل خوشگل تر می شی؟

شب های بدون مهتاب

یه زن هر چقدر هم مغرور باشه، هر چقدر هم قوی و بی احساس باشه، وقتی که مردش حتی در حد یک کلمه از ظاهر و اخلاقش تعریف مثبت کنه به عرش می رسه. همین موضوع در رابطه با نکات منفی جواب عکس می ده. روحیه ی یک زن بستگی به مردش داره. اگر زنی وجود داره که افسرده و پژمرده اس، اگر زنی وجود داره که به خودش نمی رسه، می شه گفت پنجاه درصد مواقع مقصر این قضیه شوهرشه. اگر همه ی زن ها یک مردی رو داشتن که وقتی از خواب بیدار می شن، یا حداقل یک بار در روز از ظاهرشون تعریف کنه و بگه که خوشگل تر از بقیه روزا شدن مطمئنا هیچ زنی دچار پیری زودرس نمیشه. اگر این طور بود، ما هیچ وقت تو جامعه زنایی رو نداشتیم که سی سالشون باشه ولی دلشون پیر و پر از غصه باشه. همین تعریف ها باعث میشه که زنا به خودشون، به ظاهرشون، سر و وضعشون، روحیه و زندگیشون بیشتر اهمیت بدن و یه زندگی شاد تری داشته باشن.

با فرزند توی جاده ای بودیم که دورش رو کوه ها احاطه کرده بودن. کوه هایی که پوشیده از برف بودن. فضای قشنگی بود و جون می داد برای بالا رفتن از کوه و برف بازی. عاشق ارتفاع بودم. از بچگی با بابام زیاد کوه می رفتم و همیشه دوست داشتم پیام بالای کوه و از اون ارتفاع پایین رو نگاه کنم. صدای فرزند من متوجه خودش کرد: -یه روز دیگه باید بیایم این جا، امروز وقت نمی شه بریم دوتایی بگردیم.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-آره جای قشنگیه.

فرزند در جوابم گفت:

-حالا اون روستایی که محمدرضا هست رو ببینی عاشقش می شی. خیلی باصفا و قشنگه.

حدود نیم ساعتی طول کشید تا به روستایی که فرزند می گفت رسیدیم و فرزند جلوی یه در طوسی رنگ ماشین رو پارک کرد. از ماشین پیاده شدم. فرزند به سمت اومد و با هم به سمت اون در طوسی رنگ رفتیم. کنار در یه طناب بود. فرزند اونو کشید و در باز شد. دستش رو پشتم قرار داد و بفرماییدی گفت و اول من و بعد خودش وارد حیاط شدیم. پرشیای سفید رنگ محمدرضا گوشه ی حیاط پارک شده بود. توی حیاط یه باغچه بود که چند تا درخت و چند شاخه گل به خاطر سرما یخ زده بودن و کنار باغچه یه سنگ فرش باریک که به خونه ی کوچیکی که اونجا بود وصل می شد. با تموم سادگی که داشت خیلی به دلم نشست بود و آرامش خاصی رو بهم می داد. با صدای فرزند بهش نگاهی کردم.

-خیلی جای باصفاییه مخصوصا تابستوناش.

شب های بدون مهتاب
سرم رو به نشونه ی تأیید تکون دادم و فرزاد گفت:

-ماشینش که خونه اس. اگه خودش هم الان خونه نباشه به احتمال زیاد رفته پیش بچه ها.

یکم استرس داشتم و فرزاد اینو از چشم خوند و لبخندی زد و گفت:

-همه چی درست می شه.

نفسم رو بیرون دادم و با فرزاد هم قدم شدم. جلوی در که رسیدیم فرزاد در زد ولی هیچ جوابی نیومد. یه بار دیگه در زد. خواستم به فرزاد بگم که شاید محمدرضا خونه نباشه که در باز شد. به سمت در نگاه کردم. محمدرضا توی چهارچوب در بود. یه شلوار گرم کن پاش بود و بالا تنه اش برهنه بود. موهای ژولیده بود و رنگ صورتش پریده بود و چشمش قرمز. این محمدرضا بود؟ سعی کردم به تن برهنه و شکم شیش تکه اش نگاه نکنم. زیر لبی سلامی گفتم و سرم رو پایین انداختم. محمدرضا با صدایی آروم که به زور شنیده می شد جواب سلامم رو داد و سرفه ای کرد و از جلوی در کنار رفت. فرزاد بند بوت هاش رو باز کرد و بهم اشاره کرد که وارد بشم. بعد از درآوردن بوت هام وارد خونه شدم. محمدرضا در حالی که پیراهنی تنش بود و سرفه می کرد از اتاق بیرون اومد و رو به من و فرزاد گفت:

-ببخشید این جا نامرتبه.

اینو گفت و به سمت کاناپه رفت و لباس و وسایلی رو که روی کاناپه بود رو با خودش به اتاق برد. با فرزاد روی کاناپه نشستیم و نگاهی به خونه انداختم. خونه کوچیکی بود متشکل از یه پذیرایی کوچیک و اتاق و آشپزخونه. یه کاناپه توی پذیرایی گذاشته شده بود که رو به روش یه شومینه بود. هوای خونه به لطف این شومینه گرم بود. به میزی که جلوی کاناپه بود نگاه کردم. این همه شلختگی از محمدرضا بعید بود. محمدرضا از بچگی خیلی منظم بود. این آشفتگی خونه با محمدرضا جور در نمیومد. روی میز پر بود از عکسای من از زمانی که نوزاد بودم و آخرین عکس مربوط به سلفی بود که روز تولدم با محمدرضا انداخته بودم. چیزی که باعث شد خیلی تعجب کنم پاکتای سیگاری بود که روی میز خودنمایی می کرد. چند تا پاکت خالی و انبوهی از سیگار کشیده شده توی جاسیگاری. اینا با محمدرضا تناقض داشت. یعنی این همه سیگار رو محمدرضا کشیده بود؟ با تعجب به فرزاد نگاه کردم که اونم خیره به پاکتای روی میز بود. با صدای محمدرضا نگاهم رو از فرزاد گرفتم و به سمت محمدرضا که با سینی چای از آشپزخونه بیرون می اومد دوختم.

-خوش اومدید عروس خانوم و آقا دوماد. خبر داشتیم میاید یه گاوی گوسفندی براتون قربونی می کردم. ازتون توقع داشتم چند سال دیگه همراه بچتون بینمتون.

شب های بدون مهتاب

این جمله رو گفت و سینی رو روی میز گذاشت و خودش روی یه صندلی تکی نشست. فرزاد دستشو کلافه تو موهاش کشید و گفت:

-حق داری هر چی بگی.

محمد رضا تک خنده ای کرد و خم شد و از روی میز پاکت سیگارش رو برداشت و یه نخ سیگار روی لبش گذاشت و با فندک طلایی رنگی که روی میز بود و حرف N روش خودنمایی می کرد سیگارش رو روشن کرد و پک عمیقی بهش زد. محمد رضا همون طور که به دود سیگارش خیره بود گفت:

-آمار روزایی که منتظر بودم دهن باز کنید و بهم بگید که بینتون چی هست از دستم در رفته.

به محمد رضا نگاه کردم. از اون موقعه ای که اومده بودیم تا الان نیم نگاهی بهم نکرده بود. دلم گرفت از فکر این که دیگه حامی به نام محمد رضا نداشته باشم. قرار بود که من و فرزاد حرف بزیم ولی جو به وجود اومده باعث شده بود چیزی نگیم. صدای آهنگی که با لپ تاپ محمد رضا پخش می شد و روی دور تکرار بود توجهم رو به خودش جلب کرد.

(آهنگ گلی از مسیح و آرش)

*نمی خواستم از تو جدا شم / تو گلی توی گلخونه بودی / گلی دیدی که آخرشم توی دنیام گم شده بودی / گلی تو بگو
من نباشم کی / کی میذاره تورو روی چشماش / کی می ریزه آب پای جونت /

کی می ذاره تورو جلو آفتاب*

محمد رضا چشماشو بست و سرشو به دیوار تیکه داد.

*گلی / می ترسم که پژمرده شی بمیریو بری / گلی / اگه خاری بره باز تو تنت می میرم منه کولی / گلی / بیاخاکت می
شم ساکت می شم تا از پیشم نری / کلی / ادعا می کنم بارون بیاد روی سرت گلی /

لالای لای لای لالای*

و پوکای عمیقی که محمد رضا به سیگار می زد

شب های بدون مهتاب

*گلی/کلی خاطره مونده توی این خونه به جات/این دل وامونده دیگه هیچ کسو جز تو نمی خواد/گلی/همه ترسم از
اینه که تورو بگیرنت/بشکنه اون دستی که می خوادش تورو بچیندت*

محمدرضا به فرزاد نگاهی کرد و لبخند تلخی زد. لبخندی که تلخیش شد یه گره بزرگ تو گلوی من که راه تنفسم
رو سخت کرد.

*گلی/می ترسم که پژمرده شی بمیریو بری/گلی/اگه خاری بره باز تو تنت می میرم منه کولی/گلی/ایا خاکت می
شم ساکت می شم تا از پیشم نری/کلی/ادعا می کنم بارون بیاد روی سرت گلی/گلی

/می ترسم که پژمرده شی بمیریو بری/گلی/اگه خاری بره باز تو تنت می میرم منه کولی/گلی/ایا خاکت می شم
ساکت میشم تا از پیشم نری/کلی/ادعا می کنم بارون بیاد روی سرت گلی*

با گوش دادن به این آهنگ یاد تموم دفعاتی افتادم که محمدرضا گلی صدام می زد. کلافه نفسمو بیرون دادم و رو به
فرزاد گفتم:

-می شه من و محمدرضا رو تنها بزاری؟

فرزاد باشه ای گفت و از جاش بلند شد. محمدرضا نگاهی به فرزاد کرد و گفت:

-لازم نیست جایی بری قرار نیست حرفی زده بشه که تو نشنوی.

فرزاد لباسش رو مرتب کرد و گفت:

-باید برم به خانوم قزی سر بزخم خیلی وقته که ندیدمش.

به فرزاد لبخندی زدم و اونم به سمت در رفت. دلیل این که از فرزاد خواستم تا بره این بود که می دونستم
محمدرضا حرفایی رو قراره بزنه که نمی تونه جلوی فرزاد بگه. بعد از رفتن فرزاد به محمدرضا نگاه کردم. سیگار
جدیدش رو روشن کرد. صداش کردم و بدون این که بهم نگاهی بندازه گفت:

-جان. ببخشید یعنی بله. از این به بعد قراره بهت جانم نگم دیگه.

بغضی که توی گلوم بود داشت هر لحظه بیشتر می شد. دوست نداشتم محمدرضا این قدر داغون باشه. حال بد
محمدرضا حال من هم بد می کرد. محمدرضا پکی به سیگارش زد و بعدش چند تا سرفه کرد. کلافه بهش نگاه کردم
و گفتم:

شب های بدون مهتاب

-مگه تو همونی نبودی که می گفت سیگار کشیدن کار آدمای ترسوئه؟!

محمدرضا پوزخندی زد و گفت:

-من خیلی چیزای دیگه هم می گفتم. یادته که می گفتم نگاهت مال منه، چشات مال منه، خنده هات مال منه، موهات مال منه گلی. لعنتی موهات...

محمدرضا سیگارش رو خاموش کرد و موهاش رو چنگ زد و گفت:

-آخ که نازگل دلم داره آتیش می گیره. چی بهت بگم لامصب؟

چشمام رو بستم و اشکم روی گونه ام چکید. چشمام رو که باز کردم داشت بهم نگاه می کرد. نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

-گریه نکن عروس خانوم. گریه نکن خانوم کوچولو.

گریه هام شدید تر شد. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-محمدرضا من خیلی وقت پیش خواستم به تو بگم حسم به فرزاد چیه ولی به جون بابام روم نشد بهت بگم.

محمدرضا لبخندی زد و گفت:

-گلی من عاشق شده؟ نازگل از وقتی که فهمیدم تو و فرزاد عاشق همید شبی نبود که این جمله رو نگم ولی نخواستم باور کنم. همش به این فکر می کردم که یه عشق زود گذره که چند وقت دیگه از سر جفتتون می پره. به خودم امید الکی می دادم دیگه.

محمدرضا دست برد و عکسایی که روی میز بود رو برداشت و گفت:

-از بچگی تا الان تو مال من بودی. تو خیالم تو رویام. نازگل سخته این همه مدت با فکر این که تو مال منی روزامو گذروندم تا الان، درک این که اونی که این همه سال عاشقش بودم برای من نیست خیلی سخته.

به عکسایی که توی دستش بود نگاه کردم و گفتم:

شب های بدون مهتاب

محمد رضا نمی دونم گفتن این حرفا درستیه یا نه، منم عاشق شدم تا حدودی می تونم این حسای تو رو درک کنم. ولی یه عشق یک طرفه به هیچ دردی نمی خوره. عشق یک طرفه فقط آدمو نابود می کنه. خیلی روزا اینو بهت گفتم ولی...

محمد رضا دستش رو به نشونه ی سکوت بالا آورد. جلم رو ادامه ندادم. محمد رضا چشماشو بست و گفت:

-میگی عشق یک طرفه سخته؟ چی می دونی از عشق یک طرفه؟ حسرت یه روز که باهات باشم موند توی دلم. باورت می شه نازگل هر وقت که این دختر پسرای کم سن و سالی رو که با هم دوستن رو می بینم حسودیم می شه. حسرت می خورم که چرا من نتونستم این روزا رو باهات داشته باشم.

آهی کشید و ادامه داد:

-گلی داغ خیلی حرفا، خیلی کارا رو دلم موند. گفتن این حرفا الان هیچ فایده ای نداره، مخصوصا الان که دیگه رسما و شرعا مال کس دیگه ای هستی.

این جمله رو گفت و اشکی از چشماش روی گونه اش چکید. قبل از این که من چیزی بگم از جاش بلند شد و خواست به سمت آشپزخونه بره که گفتم:

-محمد رضا تو لایق بهترین دختر دنیایی، امیدوارم که خوشبخت بشی.

محمد رضا بدون این که به سمتم برگرده جواب داد:

-ده سال پیش یاده چی گفتم گلی؟ گفتم یا تو مال من می شی یا هیچ وقت سمت هیچ دختری نمی رم، هیچ وقت.

صدای بغض آلود محمد رضا حالمو بد کرد. سرم توی دستام گرفتم و به آتیش روی شومینه خیره شدم. یاد اون روزی افتادم که محمد رضا بهم گفت وقتی که فکر، نازگل حتی فکر می کنم که تو شاید یه روز مال کس دیگه بشی دلم آتیش می گیره. توی فکر غرق بودم و نفهمیدم که فرزاد کی اومد. به خودم که اومدم فرزاد کنارم نشسته بود و صدام می کرد. فکرم آشفته بود. باز همون دلشوره ی لعنتی سراغم اومده بود و نمی دونستم دلیلش چیه. با صدای فرزاد به خودم اومدم:

-خوبی؟

نگاهی بهش کردم و لبخند خسته ای زدم و گفتم آره. به آشپزخونه نگاهی کرد و گفت:

شب های بدون مهتاب
-محمدرضا برامون ناهار درست کرده.

پالتوم رو درآوردم. بافت مشکی رنگی تنم بود. کلاهم رو برداشتم و همراه فرزاد به آشپزخونه رفتم. آشپزخونه هم مثل تموم اجزای خونه کوچیک و نقلی بود. کابینت های قهوه ای رنگ، گاز، یخچال و میز ناهار خوری کوچیک کل وسایلی آشپزخونه بود. پشت صندلی نشستم و به روی میز نگاه کردم. باورش سخت بود که تزئین میز کار یه مرد باشه. سیب زمینی سرخ کرده و مرغ سوخاری. غذای مورد علاقه ی من. محمدرضا نوشابه رو روی میز گذاشت و رو صندلی نشست و همون طور که بشقاب و چنگال رو جلوی من و فرزاد میزاشت گفت:

-ببخشید خیلی عجله ای درست کردم. نمی دونم خوشمزه شده یا نه.

فرزاد یه تیکه از مرغش رو خورد و گفت:

-خیلی خوشمزه شده دستت درد نکنه.

محمدرضا نوش جونی گفت و مشغول غذا خوردن شدیم. محمدرضا سعی می کرد با سوال پرسیدن از من و فرزاد جو به وجود اومده رو عوض کنه. چقدر خوب بود این مرد. هر لحظه منو بیشتر مدیون خودش می کرد. بعد از تموم شدن غذا ظرفا رو شستم. فرزاد و محمدرضا توی پذیرایی بودن. انتظار چنین برخوردی رو از محمدرضا نداشتم. با وجود اتفاقی که افتاده بود، محمدرضا هیچ بی احترامی به من و فرزاد نکرده بود. بعد از شستن آخرین ظرف به سمت پذیرایی رفتم. به ساعت نگاه کردم. ساعت سه شده بود. با این که دل کندن از این خونه برام سخت بود، ولی باید می رفتیم. این خونه به طور عجیبی به دلم نشست بود و اصلا دلم نمی خواست برم. روی کاناپه نشسته بودیم و چایی آتیشی که محمدرضا برامون درست کرده بود رو می خوردیم. خیره به بخار چایی به فرزاد گفتم:

-چایی مون رو خوردیم باید بریم.

فرزاد جرعه ای از چاییش خورد و گفت:

-آره، داره دیر می شه.

محمدرضا به فرزاد نگاهی کرد و گفت:

-امشب رو این جا بمونید.

فرزاد به من نگاهی کرد و در جواب به محمدرضا گفت:

شب های بدون مهتاب

-می دونی که من عاشق اینجام. از چشمای نازگل هم معلومه که از این جا خیلی خوشش اومده ولی باید امروز برگردیم. فردا نازگل بیمارستان شیفته.

نگاه محمدرضا لحظه ای به من افتاد و باز همون برق چشم. ولی این بار از این برق چشمش نترسیدم. چشمای محمدرضا باعث می شد که دلم بگیره.

-خونه خودتونه هر وقت دلتون خواست بیاید کلیدا رو بهتون بدم. شرمنده امروز خونه بهم ریخته بود و نتونستم خوب پذیرایی کنم.

فرزاد دستش رو روی شونه ی محمدرضا گذاشت و گفت:

-تا عمر دارم شرمندتم رضا. خیلی مردی.

محمدرضا با لحن شوخی گفت:

-نازگل هر وقت اذیتت کرد بگو من گوشش رو ببرم.

بهبش نگاه کردم و لبخند زدم. فقط من می دونستم چه بغضی توی این جملشه. بعد از یکم حرف زدن با محمدرضا، حاضر شدم تا برگردیم خونه. محمدرضا تا جلوی در همراهمون اومد. وقتی فرزاد سوار ماشین شد تا روشنش کنه، رو به محمدرضا گفتم:

-زود برگرد خونه، همه منتظرتن.

محمدرضا در حالی که با کفشش به سنگی ضربه می زد گفت:

-فردا بر می گردم.

شالم مرتب کردم و گفتم:

-مواظب خودت باش.

اینو گفتم و به سمت ماشین رفتم که محمدرضا صدام کرد.

-نازگل. رو من حساب کن. من هنوز همون محمدرضا مبرات، بهترین دوستت، هر وقت مشکلی داشتی رو من حساب کن.

شب های بدون مهتاب

چشمی گفتم و باهاش خدافظی کردم. نیم ساعتی می شد که از روستا خارج شده بودیم. بدون حرف به جاده خیره شده بودم. فرزاد دستم توی دستش گرفت گفت:

-قبلنا گفته بودی که قضیه عاشقی محمدرضا رو به روز برام تعریف می کنی. الان می خوای بگی؟

سرم تکون دادم و گفتم:

-عید بود. هیجده سالم بود. با خانواده عمو و عمه شمال بودیم. فکر کنم روز سوم عید بود که توی حیاط ویلامون نشسته بودم. وقتی محمدرضا وارد حیاط شد و من رو دید به سمتم اومد و کنارم نشست. محمدرضای همیشگی نبود. استرس داشت، دستپاچه بود. تعجب کرده بودم محمدرضایی که منبع آرامش بود، اینجوری بهم ریخته بود. ازش پرسیدم چی شده؟ همون طور که به زمین خیره شده بود گفت یه حرفی رو خیلی وقته می خوام بهت بگم ولی می ترسم. از حرفای محمدرضا سر در نمی آوردم. گفتم اتفاقی افتاده محمدرضا؟ با من من گفت آره، یعنی نه. خندیدم و گفتم بالاخره آره یا نه؟ کلافه دستی تو موهاش کشید و چشماش رو بست و سریع گفت دوست دارم نازگل. خندیدم و گفتم خب منم دوست دارم. بهم نگاه کرد و گفت مشکل منم همینه. چجوری بهت بگم نازگل. جنس دوست داشتن من و تو با هم فرق داره. چشماش برق می زد، برقی که من رو می ترسوند. حرفاش برام گنگ بود. انگار خودش فهمید و گفت نازگل من تو رو خیلی وقته که دوست دارم. از وقتی که بچه بودم. اوایلش فکر می کردم که حسم بهت فقط یه حسیه که همه برادرا به خواهرشون دارن، ولی نازگل نشد، نتوستم. با خودم گفتم حتما محمدرضا داره شوخی می کنه. همونطور که بلند شدم و به سمت خونه می رفتم گفتم شوخی مزخرفی بود محمدرضا. محمدرضا سریع به سمتم اومد و رو به روم ایستاد و گفت بخدا شوخی نیست. چند دقیقه صبر کن تا من حرفام بزنم. خواهش می کنم ازت نازگل. به سمت آلاچیق رفتم و روی صندلی نشستم. محمدرضا رو به روم نشست و سرش رو پایین انداخت. بی حوصله بودم. سر در نمی آوردم از این حرفایی که محمدرضا می زد.

+یادمه یه روز که بچه بودیم فکر کنم چهار سالت بود نازگل، همگی خونه ی عمه پروانه بودیم. تو و دنیا داشتید با هم بازی می کردید. نمی دونم چی شد که تو و دنیا دعواتون شد و با گریه رفتی توی اتاق. دنیا بغل عمه رفت و منم دنبالت اومدم. یه گوشه نشسته بودی و داشتی گریه می کردی. هیچ وقت چشمای گریون و مظلومت از یادم نمی ره. همون موقع تصمیم گرفتم که هیچ وقت نزارم اشکت در بیاد. تا الان همیشه هوات رو داشتیم و حس مالکیتی که بهت داشتیم رو می داشتیم به حساب حسی که یه برادر به خواهرش داره. اما الان دو ساله که فهمیدم اون حسی که به تو دارم با اون حسی که به دنیا و مهسا دارم فرق می کنه.

به فرزاد نگاه کردم و گفتم:

-نمی تونم اون حسی که اون موقع داشتم رو برات توضیح بدم فرزاد. یه حس ترس داشتم نسبت به پسری که جلوی من نشسته بود و داشت این حرفا رو می زد. محمدرضا اون لحظه برام آشنا ترین غریبه بود.

فرزاد نگاهی بهم کرد و چیزی نگفت و منم ادامه دادم:

-هر چقدر که محمدرضا از حسی که بهم داشت می گفت، من بیشتر می ترسیدم. محمدرضا بهترین دوست من بود. کسی که همدم من تو روزای تنهایی هام بود. کسی که همیشه پشتیبان و حامی من بود. تصور این که دیگه محمدرضایی نباشه منو می ترسوند. حرفی نزدم و محمدرضا از سکوتم استفاده کرد و گفت:

+نازگل بهم فرصت بده تا دوست داشتنم رو ثابت کنم. من تصمیم جدیه و می خوام باهات ازدواج کنم. من نمی زارم تو مال کس دیگه ای بشی.

حرفای محمدرضا رو دیگه نمی شنیدم یا دلم نمی خواست بشنوم، نمی دونم. فقط به این فکر می کردم که این محمدرضایی که رو به روم نشسته چقدر با من غریبه است. به خودم که اومدم صورتم از اشک خیس شده بود. با عجله به سمت خونه رفتم. نمی دونستم چی کار کنم. حتی الان هم نمی تونم حسی که اون موقع داشتم رو توصیف کنم. یه حسی مثل گم کردن یه چیز مهم تو زندگیت. از دست دادن یه آدم مهم. محمدرضا بود ولی اون محمدرضایی که من می خواستم نبود. همونی که فکر می کردم تموم توجهش به من از روی حس برادریشه. تا زمان خوردن شام محمدرضا رو ندیدم و سر میز شام هم نبود. عمو داوود گفت محمدرضا رفته کنار دریا. بی حوصله یکم شام خوردم و به اصرار دنیا با عمو داوود به سمت دریا رفتیم. روی تخته سنگ یه پسری نشسته بود و داشت ویالون می زد. صدای ویالون رو که شنیدم فهمیدم اون پسری که روی تخته سنگ نشسته بود محمدرضاس. باد سردی می اومد. دنیا دستم رو گرفت و به سمت تخته سنگ که چند متری باهامون فاصله داشت برد و گفت:

+با محمدرضا قهری؟

نمی دونستم به دنیا حرف های محمدرضا رو بگم یا نه، اگر می خواستم بگم امشب حوصله ی گفتن و مرور کردن اون حرفای محمدرضا رو نداشتم. در جواب دنیا گفتم قهر نیستم. دنیا یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

+پس چرا از توی آلاچیق با گریه بیرون اومدی و از صبح محمدرضا پکره و با کسی حرف نمی زنه؟

حوصله ی جواب دادن نداشتم و دوست داشتم زانو هام رو بغل کنم و به آهنگی که محمدرضا می زد گوش کنم. اما دنیا بیخیال نبود و منو به سمت تخته سنگ برد و گفت:

شب های بدون مهتاب
+برو باهش حرف بزنی حالش اصلا خوب نیست.

به حرف دنیا گوش دادم. چاره دیگه ای هم نداشتم. دیر یا زود باید با محمدرضا حرف می زدم. با فاصله روی تخته سنگ نشستیم. محمدرضا فارغ از همه جا داشت ویالون می زد و متوجه اومدن من نشده بود. هوا سوز داشت و باد سردی می اومد. با این که سویشرت تنم بود ولی بازم سردم بود. به محمدرضا نگاه کردم. فقط یه تیشرت تنش بود. بادی که می اومد موهایش رو آشفته تر کرده بود. با صدای سرفه هاش صدای ویالون قطع شد. ویالون رو کنار گذاشت و سرفه کرد. با نگرانی بهش نگاه کردم. به سمتم چرخید و بهم نگاه کرد. پوستش مثل گچ سفید و لباس بی رنگ و زیر چشمش سرخ شده بود. با تعجب بهش نگاهی کردم که لبخندی زد و گفت:

+خیلی وقته اینجایی؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم پنج دقیقه ای هست. چیزی نگفت و ادامه دادم:

+سردت نیست؟

نگاهش رو ازم گرفت و گفت نه. همون لحظه به خاطر باد سردی که وزید بدنش لرزید. خندیدم و سویشرت رو از تنم در آوردم و گفتم مشخصه. خواستم سویشرت رو روی شونش بندازم که دستم گرفت و گفت سرما می خوری، خودت بپوش. اخم کوچیکی کردم و گفتم من لباس گرم پوشیدم و سویشرت رو روی شونش انداختم و ازم تشکر کرد. یکم مکث کرد و گفت:

+امروز خیلی به حرفایی که بهت زدم فکر کردم.

با شنیدن حرف محمدرضا ته دلم خوش حال شدم که شاید محمدرضا پشیمون شده باشه. محمدرضا ادامه داد:

+به حسی که بهت دارم فکر کردم. من نمی خوام تو رو فراموش کنم، اگه بخوام نمی تونم.

این حرف محمدرضا مثل آب سردی بود روی بدنم. کلافه بهش نگاه کردم و گفتم می فهمی من تو رو فقط به چشم داداشم می بینم یا نه؟ محمدرضا سرفه ای کرد و با صدای خش داری گفت:

+بهم فرصت بده نازگل. فرصت بده تا عاشقت کنم.

با صدایی که از شدت بغض می لرزید گفتم من محمدرضای خودم رو می خوام. همون محمدرضایی که همیشه و همه جا بهترین دوستم بود. همونی که جای برادر نداشته ام رو برام پر کرد. نمی خوام عاشقت بشم، می خوام همین

شب های بدون مهتاب

دوست داشتن ساده باقی بمونه. اشکام بی اختیار روی گونم می ریخت. حس کسی رو داشتم که عزیزش رو جلوی چشمش داشت از دست می داد. آره من محمدرضا رو داشتم از دست می دادم. محمدرضا بهم نزدیک شد و اشکام رو پاک کرد و گفت:

+قربون چشمات بشم من چرا گریه می کنی؟ بخدا من همون محمدرضا، بهترین دوستت می مونم. قول می دم که همیشه باهات می مونم. هیچ وقت تنهات نمی زارم. از چی می ترسی آخه؟

خودمم نمی دونستم چه مرگمه فقط می خواستم هر جور که شده محمدرضا رو از حرفاش منصرف کنم. با شدید شدن گریه ی من محمدرضا صورتش سرخ شد. نمی تونست نفس بکشه. با ترس از جام بلند شدم و با صدای بلند عمو داوود رو صدا کردم. چند بار با دستم به پشت محمدرضا ضربه زدم تا بتونه نفس بکشه ولی فقط تونست چند تا سرفه کنه. محمدرضا آسم داره و اون روز اسپره اش پیشش نبود. اون شب حال محمدرضا خیلی بد شد و مجبور شدیم ببریمش بیمارستان. فرزند دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت و گفت:

-الان برای چی گریه می کنی عزیزم؟

دستمال رو از دستش گرفتم و گفتم:

-هر وقت یاد اون روزا می افتم گریه می گیره.

فرزاد دستم رو توی دستش گرفت و روی دستم رو بوسید. لبخندی زدم و ادامه دادم.

-اون شب محمدرضا توی بیمارستان بستری شد و یه روز بعد مرخصش کردن. به محض مرخص شدنش وقتی منو دید گفت:

+من از دوست داشتن دست نمی کشم نازگل، هر چند سال که طول بکشه صبر می کنم. ولی مطمئن باش اگه تو مال من نشی سمت هیچ دختری نمی رم.

فرزاد بهم نگاهی کرد و گفت:

-از اون موقع تا حالا زیر حرفش نزده.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-امیدوارم بعد از ازدواج ما از خر شیطان پایین بیاد و ازدواج کنه.

شب های بدون مهتاب
فرزاد در جواب به من گفت:

-گمون نکنم.

نیم ساعت بعد رسیدیم خونه. بقیه راه با فرزاد حرف خاصی نزدیم. البته زمزمه های عاشقانه فرزاد جزو خاص ترین حرفای شنیده شده تو عمرم بود. هر چقدر که فرزاد برام از حسش می گفت بیشتر تشنه ی حرفاش می شدم. دو هفته مثل برق و باد گذشت. فقط برای خوابیدن به خونه می اومدم. شب ها بیمارستان شیفت بودم و عصرا با فرزاد مشغول خرید وسایل عروسی. امروز قرار بود تو خونه ی فرزاد جهاز من چیده بشه. از بیمارستان مرخصی گرفته بودم و با فرزاد و فرشته و مامانش مشغول چیدن خونه بودیم. عمه و دنیا هم تا نیم ساعت دیگه برای کمک می اومدن. خونه ی فرزاد، نه بهتره بگم خونه ی من و فرزاد زیاد بزرگ نبود. یه واحد آپارتمان هفتاد متری، دو خوابه. وسایلی خونه با سلیقه ی من و فرزاد خریده شده بود. عاشق رنگ خونمون بودم. ترکیبی از سرمه ای و بنفش. مبلا ی پذیرایی راحتی بود. چون هم من و هم فرزاد از وسایلی سلطنتی خوشمون نمی اومد و خونه با چیدمان کلاسیک رو به سلطنتی ترجیح می دادیم. اتاقمون با تخت سفید و رو تختی یاسی رنگ و کاغذ دیواری سفید یاسی ست شده بود. یاسی رنگ مورد علاقه ی من و فرزاد بود. با این که برای چیدن خونه کلی ذوق و شوق داشتم ولی بیشتر کارا رو فرشته و دنیا انجام دادن و من نقش ناظر رو داشتم. اون روز با تموم شیطنای فرشته و دنیا تموم شد و قرار شد که فردا من و فرزاد برای خرید لباس عروس بریم. اون شب فرزاد منو رسوند خونمون. بابام هنوز نخوابیده بود و منتظرم بود. بعد از عوض کردن لباسام، کنار بابام نشستیم. ازم از اوضاع خونه پرسید، از این که کم و کسری نداشته باشیم و من تمام مدت داشتم به این فکر می کردم که چطور می تونم دوریش رو برای چند ماه تحمل کنم. به پدری فکر می کردم که جلوی من ناراحتیش رو بروز نمی داد ولی از تک تک کاراش مشخصه این روزا چقدر گرفته است.

-نازگل؟

با صدای بابام به خودم اومدم. بهش نگاهی کردم که خندید و گفت:

-فکرت کجاست پس دختر؟

از جام بلند شدم و کنارش رفتم. دراز کشیدم و سرم رو روی پاش گذاشتم. دستای بابام شروع کرد به ناز کردن موهام. بابام حرفی نزد. نیازی به گفتن حرفی نبود. بابام بهتر از هر کس می دونست که من الان در چه حالیم. با نوازش موهام چشم هام گرم شد و نفهمیدم کی خوابم برد.

شب های بدون مهتاب

چشمامو که باز کردم ساعت نه بود و توی تختم بودم. به احتمال زیاد دیشب بابا منو بغل کرده بود و روی تختم گذاشته بود. بعد از شستن دست و صورتم و خوردن صبحونه، آرایش مختصری کردم و با تک زنگ فرزاد از خونه بیرون اومدم و به سمت ماشین فرزاد که جلوی درمون پارک شده بود رفتم. امروز قرار بود برای پرو لباس عروس به مزون دوستم بریم. در ماشین رو باز کردم و تا خواستم به فرزاد سلام کنم دسته گلی جلوی دیدم رو گرفت.

-تقدیم به ناز ترین گل دنیا.

لبخندی زد و گل رو با ذوق و شوق ازش گرفتم و به سمت بینیم بردم. نفس عمیقی کشیدم و عطر بوی گلای نرگس رو حس کردم. به سمتش چرخیدم و گفتم:

-عاشقتم فرزاد.

فرزاد چشمکی زد و گفت:

-من بیشتر.

دستم به سمت لبش برد و بوسه ی طولانی روش زد. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. ازم آدرس مزون رو پرسید و تا رسیدن به مزون در مورد کارامون حرف زدیم. تقریبا بعد از نیم ساعت رسیدیم. فرزاد ماشین رو پارک کرد و دست تو دست وارد مزون شدیم. با وارد شدنمون به سالن نیلوفر به سمتمون اومد و با خوش رویی با من و فرزاد سلام و احوال پرسی کرد و گفت:

-سلام خوش اومدید. از دیدنتون خیلی خوش حال شدم.

همون طور که ما رو به سمت لباسا هدایت می کرد گفت:

-خیلی بهم میاید ایشالا خوشبخت بشید.

ازش تشکر کردیم و به مدلایی که بهمون نشون می داد نگاه کردیم. در حالی که از دیدن اون همه لباس عروس سر درگم شده بودم گفتم:

-اینا همشون قشنگه. به نظر خودت به من چه مدلایی بیشتر میاد بگو اونارو بیوشم.

نیلوفر لبخندی زد و گفت:

شب های بدون مهتاب

-ماشالا هیكلت خیلی خوبه، همه مدل بهت میاد.

قبل از این که من چیزی بگم فرزاد گفت:

-در خوش استایل بودن خانوم من که شکی نیست.

بعدشم لباسی رو نشون داد و گفت اینو بپوش نازگل. به لباسی که فرزاد می گفت نگاه کردم. لباس عروس ساده ای بود و در حین سادگی خیلی شیک و خوشگل. مدل ماهی بود و یکم دنباله داشت و آستیناش بلند و از جنس حریر بود. از مدلش خیلی خوشم اومد. با نیلوفر به سمت اتاق پرو رفتیم تا کمکم کنه لباس عروس رو بپوشم. با کمک نیلوفر لباس عروس رو پوشیدم و توی آینه به خودم نگاهی انداختم. لباس عروس فیت تنم بود. به قول نیلوفر انگار برای من دوخته شده بود. نیلوفر تور لباس عروس روی موهام گذاشت و با گیره درست کرد و بهم نگاهی انداخت و گفت:

-خیلی بهت میاد عزیزم.

اینو گفت و در اتاق پرو رو باز کرد. با باز شدن در، فرزاد که جلوی در روی صندلی نشسته بود، نگاهش به من افتاد. خیره نگاهم کرد بدون این که پلکی بزنه. از اتاق پرو بیرون اومدم و به سمتش رفتم. جلوش ایستادم و چرخ زدم و گفتم:

-چطور شدم؟

از جاش بلند شد و دستم گرفت و بی توجه به حضور نیلوفر، منو تو بغلش کشید و در گوشم زمزمه کرد:

-خیلی ناز شدی ناز ترین دختر دنیا.

همون لباسی که تن زدم رو خریدیم و

از مزون خارج شدیم و به سمت تالار رفتیم. صاحب تالار، دایی فرزاد بود. تعداد مهمون ها حساب شده بود و من و فرزاد برای انتخاب غذا و دیزاین تالار و اتاق عقد اونجا می رفتیم. بعد از رسیدن به تالار و دیدن جایگاه عروس و دوماد و انتخاب غذا و مدل سفره عقد به سمت عکاسی رفتیم تا برای روز اول فروردین که روز عروسیمون بود وقت بگیریم.

شب های بدون مهتاب

قرار بود امروز با فرزند برای خریدای جزئی بیرون بریم. حاضر شده بودم و منتظر فرزند بودم. نیم ساعت دیر کرده بود. بهش زنگ زدم ولی جواب نداد و جواب ندادنش رو گذاشتم پای این که ممکنه گوشیش تو ماشین جا مونده باشه و کارش تو آزمایشگاه طول کشیده باشه. خودم رو با تلگرام سرگرم کردم. چند دقیقه یک بار شماره ی فرزند رو می گرفتم ولی جواب نمی داد. کلافه شده بودم و کم کم داشتم استرس می گرفتم. سعی کردم به چیزای خوب فکر کنم. به سمت اتاقم رفتم و باز شماره ی فرزند رو گرفتم. جوابی نداد. روی تخت نشستم و نگاهم افتاد به صندوق کوچیکی که روی میز بود. دستم رو دراز کردم و از روی میز صندوقچه رو برداشتم. برای مادرم بود. وسایلی توی صندوق تمام هدیه های فرزند به من بود. در صندوقچه رو باز کردم و یکی یکی وسایلی توش رو نگاه کردم. هر کدام از این کادوها یه خاطره بود، یه خاطره از اولین عشقم تو زندگیم. گل سرخ خشک شده اولین چیزی بود که فرزند برام خریده بود. ساعت، گردن بند، عینک آفتابی، انگشتر، عطر، گل سر و عروسک و لباسایی که توی این صندوق جا نمی شد، وسایلی بود که فرزند با مناسبت یا بی مناسبت برام خریده بود. خواستم باز وسایلا رو توی صندوقچه بچینم که با بلند کردنش صدایی اومد. صندوقچه خالی رو چند بار تکون دادم و باز همون صدا اومد. با دقت به داخل صندوق نگاه کردم ولی توی صندوقچه چیزی نبود. به کف صندوقچه دست کشیدم. یه برآمدگی کوچیک گوشه اش بود. کف صندوقچه یه لایه چرم بود. وقتی چرم رو بلند کردم چشمم به کلید کوچیکی که کف صندوقچه بود خورد. کلید رو برداشتم و نگاهش کردم. یادم نمی اومد کلید به این شکل داشته باشم. شاید برای مادرم بود ولی کلید کجا؟ با صدای زنگ گوشیم از فکر بیرون اومدم، فرزند بود. سریع جواب دادم.

-دم در منتظرم.

سریع کلید رو توی صندوقچه انداختم و وسایلا رو توش گذاشتم و بعد از برداشتن کیفم از خونه بیرون اومدم. وقتی که داخل ماشین نشستم، فرزند سرش رو روی فرمون گذاشته بود. با نشستن من سرش رو از روی فرمون برداشت و دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-سلام عزیزم.

بهش دست دادم و با نگرانی که تو صدام موج می زد گفتم:

-خوبی؟ چرا زنگ می زدم جواب نمی دادی؟

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد و گفت:

-خوبم. ببخشید گوشیم توی ماشین جا مونده بود. آزمایشگاه خیلی شلوغ بود.

شب های بدون مهتاب
نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-دلم هزار راه رفت.

لبخندی زد و گفت:

-قربون دلت.

دست بردم و ضبط رو روشن کردم و گفتم:

-جواب آزمایشا رو گرفتی؟

بدون این که به من نگاه کنه، گفت:

-جواب آزمایشگاه آماده نبود.

با تعجب گفتم:

-چرا؟

دستش تو موهام کشید و گفت:

-گفتم که عزیزم، آزمایشگاه شلوغ بود به خاطر همین جوابا آماده نبود.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-کی آماده می شه؟

فرزاد دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-ده روز دیگه.

با تعجب گفتم:

-ده روز؟؟؟

فرزاد در جوابم گفت:

شب های بدون مهتاب

-آره.

با خنده گفتم:

-شوخی می کنی دیگه فرزاد؟

فرزاد دنده رو عوض کرد و گفت:

-نه شوخی نمی کنم. این آزمایشگاه یه مشکلی براش پیش اومده که نمی تونه جوابای آزمایش رو آماده کنه.

شالم رو درست کردم و گفتم:

-یعنی چی که مشکل پیش اومده؟ خب بفرستن یه آزمایشگاه دیگه یا خودمون دوباره بریم و آزمایش بدیم.

فرزاد کلافه گفت:

-حالا ده روز طول بکشه. مگه چی می شه؟ ما که عجله نداریم. تقریبا تموم کارای عروسی رو انجام دادیم.

با اخم سرم رو به سمت شیشه برگردوندم و گفتم:

-داری دروغ میگی. یه چیزی شده که به من نمی گی.

فرزاد با کلافگی اسمم صدا زد ولی جوابی ندادم. ماشین رو گوشه ای پارک کرد و به سمتم برگشت و گفت:

-نگام کن نازگل.

به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم. دستم رو توی دستاش گرفتم و گفتم:

-ناراحت نباش عزیزدلم. قول میدم زود جواب آزمایشامون رو می گیریم. الان آزمایشمون یکم مشکل داره. چیز

خاصی نیست. فقط باید یه آزمایش دیگه فردا بدیم.

با صدایی که از بغض می لرزید گفتم:

-چه مشکلی؟

فرزاد جلوتر اومد و پیشونیم رو بوسید و گفت:

شب های بدون مهتاب

-فدات بشم بغض نکن، فقط یه آزمایشه که خیلیا باید قبل از ازدواج برای بچه دار شدن بدن.

اشک روی گونم جاری شد و گفتم:

-می ترسم فرزاد. از حرفات سر در نمیارم.

فرزاد منو توی بغلش کشید و پشتم رو نوازش کرد و گفت:

-من و تو مال همیم. نگران هیچی نباش، قربونت بشم خانومم.

اما مگه می شد نگران نبود. یه دفعه چیزی به ذهنم رسید. اگر جواب آزمایش هامون جووری بود که نتونیم بچه دار

شیم چی؟ فرزاد چیکار می کنه؟ یا خود من چیکار می کنم؟ از بغل فرزاد بیرون اومدم و گفتم:

-اگر نتونیم بچه دار بشیم چی؟

فرزاد بهم نگاه کرد و گفت:

-من تو رو دارم. تو مهم تر از هر چیزی هستی برام. وقتی تو باشی بیخیال بچه. فعلا که هیچی مشخص نیست ولی

اگر خدایی نکرده ما نتونستیم بچه دار بشیم، مهم تر از بچه، تویی نازگل.

فرزاد مکثی کرد و ادامه داد:

-تو چی؟ اگه جواب آزمایش نشون بده ما نمی تونیم بچه دار بشیم، چیکار می کنی؟

موهایی که روی پیشونیم ریخته بود رو پشت گوشم انداختم و گفتم:

-هر زنی تو رویاهش همیشه مردی رو تصور می کنه که خیلی دوشش داره، بچه های اون مرد رو ولی من بیشتر از

بچه، مردی که رو به روم نشسته رو دوس دارم.

با انگشتم روی سینه ی فرزاد زدم و گفتم:

-من تو رو با تمام وجودم می خوام. دوست دارم بچه دار بشیم ولی اگه پای بودن تو در میون باشه بی خیال بچه.

فرزاد لبخندی زد و گفت:

خیلی دوست دارم نازگل، خیلی.

تقریباً یه هفته از زمان آزمایش دادنمون می گذشت. یه هفته با استرس و دلشوره. یه هفته با خواب های بی سر و ته. یه هفته بودش که صدای لالایی خوندن مامانم رو هر شب می شنیدم. یه هفته بود که خواب و خوراک من و فرزند بهم خورده بود. فرزند داشت امید بهم می داد که چیزی نیست ولی ته دل من اصلاً نسبت به این قضیه روشن نبود. امروز صبح فرزند بهم زنگ زد و گفت میره شیراز. حرف دیگه ای نزد و گفت که فردا که برگشت دلیل رفتنش رو میگه. قضیه این آزمایش ها رو به کسی نگفته بودیم و قرار بود فردا کارت های عروسی رو پخش کنیم. همه ی کارهای عروسی انجام شده بود. دنیا و فرشته برام آرایشگاه رو انتخاب کرده بودن. این استرس و دلشوره برام ذوقی نداشته بود بمونه و دنیا و فرشته هم وقتی بی قراریم رو دیدن گذاشتن پای دلتنگی برای بابام. حالی که هر دختری قبل از عروسیش می تونه داشته باشه. به ساعت نگاه کردم، چهار بود. فرزند ده صبح شیراز بود و تا الان بهم زنگ نزده بود، فقط وقتی رسید بهم زنگ زد و گفت تا شب خیلی کار داره و نمی تونه بهم زنگ بزنه. همین حرف فرزند استرسم رو بیشتر کرده بود. نمی دونستم این سفر فرزند مربوط به آزمایشمونه یا نه؟ هیچی نمی دونستم. حالم رو درک نمی کردم چون هیچ وقت این جوری نشده بودم. ضربان قلبم نامنظم بود و کف دست هام خیس. کلافه از جام بلند شدم و بارونی و شال مشکیم رو پوشیدم و بعد از برداشتن کیفم از خونه بیرون زدم و سوار ماشین شدم و به سمت بهشت زهرا رفتم. نفهمیدم چطور رسیدم اونجا. به خودم که اومدم خیره به روی گل های رز سرخی که روی سنگ قبر مادرم پر پر کرده بودم. دلم خیلی گرفته بود. به اسم نازگلی که روی سنگ نقش بسته بود نگاه کردم. نگاه کردم و باز حسرت نداشتن مادر. حسرتی که برام هیچ وقت کهنه نمی شد. همیشه یه اتفاقی می افتاد تا باز من حس کنم که جای یه نفر تو زندگیم خالیه. جای یه نفر که باهش حرف بزنم و بگم دردم چیه. جای یه نفر خالی بود از زندگیم که براش از دردای دخترنم بگم. دخترها وقتی اولین بار این دردها رو حس می کنن چه قدر دلشون می خواد که مادرشون کنارشون باشه. ولی من...

نفسم رو بیرون دادم. خیلی وقت ها باید می بودی مامان. بغضم هر لحظه بیشتر می شد و نمی تونستم گریه کنم. وقت هایی که خیلی دلم می گرفت و ناراحت بودم نمی تونستم گریه کنم. نفس عمیقی کشیدم و به بالای سرم نگاه کردم. هوا بارونی و خیلی دلگیر بود. با صدای زنگ گوشیم چشم از آسمون برداشتم. گوشیم رو از کیفم در آوردم. محمدرضا بود. از زمان نامزدیم تا الان سابقه نداشت محمدرضا زنگ بزنه. جواب دادم.

-سلام نازگل.

از جام بلند شدم و مانتوم که خاکی شده بود رو با دست تکوندم.

شب های بدون مهتاب

-سلام خوبی؟

کیفم رو برداشتم و به سمت ماشین رفتم. محمدرضا جواب داد:

-خوبم ممنون. کجایی؟ می خوام ببینمت.

به ساعت نگاه کردم. ساعت شیش بود. الان برای چی محمدرضا می خواست من رو ببینه؟ قبل از این که جواب بدم محمدرضا گفت:

-کارت دارم نازگل. بگو کجایی پیام اونجا با هم حرف بزنیم.

سوار ماشین شدم و ماشین رو روشن کردم و راه افتادم و گفتم:

-بهشت زهرا بودم. الان دارم میرم سمت خونه.

گوشی رو روی گوشم جا به جا کردم. محمدرضا گفت:

-من توی کافه تارا که سر کوچه تونه منتظرتم.

چه اتفاقی افتاده بود که محمدرضا این جور می گفت؟

با استرس صداش کردم:

-محمدرضا؟

-جا... بله؟

ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کردم و گفتم:

-اتفاقی افتاده؟

کلافگی از صداش موج می زد.

-نازگل بیا برات میگم چی شده. پشت تلفن نمی تونم بگم.

شب های بدون مهتاب

نفهمیدم محمدرضا چی گفت. به خودم که اومدم رسیده بودم جلوی در کافه. پارک کردم و پیاده شدم. هوا تاریک شده بود. بدی روزهای زمستون همین بود. وارد کافه شدم. چشم چرخوندم و محمدرضا رو دیدم. به میز خیره شده بود و متوجه ورود من نشده بود. به سمتش رفتم. با شنیدن صدای قدم هام نگاهش رو از میز گرفت و به محض دیدنم از جاش بلند شد. باهاش دست دادم و نشستم و بدون این که به محمدرضا نگاه کنم، نشستم و نگاهم رو به میز دوختم. قلبم به قدری تند می زد که حس می کردم همه ی کافه دارن صداش رو می شنون.

-چی می خوری سفارش بدم؟

گلووم خشک شده بود. آروم گفتم:

-فقط آب می خوام.

پیش خدمت به سمت میزمون اومد و محمدرضا قهوه سفارش داد. بعد از رفتن پیش خدمت محمدرضا نگاهی بهم کرد و گفت:

-خوبی؟ صورتت خیلی بی رنگ شده و وقتی باهام دست دادی، دستات خیلی سرد بود.

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم. برعکس دستم که سرد بود پیشونیم داشت می سوخت. حالم خوب بود؟ به هیچ وجه. پیش خدمت سفارشمون رو آورد. انگشت هام رو دور لیوان حلقه کردم و یه کم از آب رو به زحمت خوردم و گفتم:

-خوب نیستم محمدرضا.

محمدرضا بدون این که بهم نگاه کنه گفت:

-بخاطر قضیه آزمایش ها؟

با تعجب بهش نگاه کردم که خودش گفت:

-فرزاد بهم زنگ زد و گفت چی شده و برای چی به شیراز رفته.

لب هام که خشک شده بود رو با زبونم تر کردم و گفتم:

-برای چی رفته؟

شب های بدون مهتاب

محمد رضا به رسم عادت شصتشی رو گوشه لبش گذاشت و به سمت چونه اش کشید. وقتی محمد رضا این کار رو می کرد یعنی خیلی نگران بود. میشه گفت یه تیک عصبی بود.

-عروسی شما بهم خورد.

با شنیدن این جمله ی محمد رضا سرم رو سریع بالا آوردم و با تعجب به محمد رضایی که سرش رو پایین انداخته بود، نگاه کردم.

خندیدم و گفتم:

-چی میگی؟ دیوونه شدی؟

محمد رضا زمزمه کرد:

-کاش دیوونه شده بودم ولی این حرف ها رو بهت نمی گفتم. فرزاد به من زنگ زد و گفت بهت این ها رو بگم. گفت خودش حالش بده و نمی تونه.

بی حرف به محمد رضا خیره شده بودم.

-طبق آزمایش هایی که دادید مشخص شد که شما...

محمد رضا حرفش رو قطع کرد و سرش رو توی دست هاش گرفت.

-ما چی؟ مگه جواب آزمایش ها فردا حاضر نمی شه؟

محمد رضا بدون این که بهم نگاه کنه گفت:

اون آزمایش هایی که ازتون گرفتن، آزمایش DNA بوده، ولی فرزاد بهت نگفت. این آزمایش ها دیر حاضر میشه ولی بخاطر شرایط شما زودتر آماده شد و فرزاد بعد از فهمیدن آزمایش به شیراز رفت. همون بیمارستانی که شما به دنیا اومدید.

سر در نمی آوردم از حرف های محمد رضا. آزمایش DNA برای چی؟ برای چی فرزاد باید بره شیراز؟

اون سالی که من و فرزاد به دنیا اومدیم، شیراز زندگی می کردیم. الان برای چی باید بره اون بیمارستان؟! با گیجی بهش نگاه کردم و گفتم:

شب های بدون مهتاب
- برای چی باید بره شیراز؟

محمد رضا دستش رو تو موهاش کشید و گفت:

- طبق آزمایش ها شما...

دوست داشتم محمد رضا رو بزخم ولی بدنم جون نداشت. چرا نصفه و نیمه حرف می زد. با صدایی که انگار از ته چاه می اومد گفتم:

- ما چی؟

- شما خواهر و برادرید.

به گوش هام اطمینان نداشتیم. درست شنیده بودم؟ محمد رضا گوشیش رو از جیبش در آورد و به صفحه ی چتش با فرزند رفت و ویسی که فرزند برایش فرستاده بود رو پخش کرد:

+محمد رضا خودمم گیجم نمی دونم چی شده. به محض این که جواب آزمایش رو گرفتم و جوابش نشون داد که من و نازگل خواهر برادریم بلیط گرفتم و اومدم شیراز. شبی که من و نازگل به دنیا اومدیم این جا بمب بارون شده بود. بیشتر پرونده ها نصفه و نیمه اس. به زور پرونده مامان خودم و نازگل رو پیدا کردم. تو پرونده ی مامان نازگل نوشته که دو تا بچه اش هم سالمه. ولی تو پرونده ی مامان من چیزی نوشته نشده. الان دارم میرم پیش رئیس بیمارستان. نمی تونم الان با نازگل حرف بزخم. بهش بگو چی شده. منم به بابام زنگ می زخم و میگم که به پدر نازگل خبر بده. نفس هام نا منظم شده بود. به محمد رضا نگاه کردم. صورتش تار بود و صدایش نامفهوم. سعی کردم حرفی بزخم ولی نتونستم و چشم هام بسته شد.

چشم هام رو که باز کردم روی تخت دراز کشیده بودم. با نگاه کردن به در و دیوار اتاق فهمیدم درمانگاهم. یه مرد کنار پنجره ایستاده بود. سعی کردم یادم بیارم برای چی اینجا. اون مرد به سمتم اومد و گفت:

- خوبی؟

محمد رضا اینجا چی کار می کرد؟ یه دفعه همه ی حرف های محمد رضا و فرزند تو سرم اگو شد. دهنم باز و بسته شد ولی صدایی ازش بیرون نیومد. چشم هام رو بستم. دهنم آشفته بود. نمی تونستم فکر کنم. محمد رضا صدام زد.

شب های بدون مهتاب

چشم هام رو به سختی باز کردم. سرم سنگین بود و نمی توانستم چشم هام رو باز نگه دارم. بهش نگاه کردم. لیوان آب رو به سمتم گرفته بود. لیوان رو ازش گرفتم و کمی ازش خوردم. با صدایی که به زور شنیده می شد گفتم:
-از این جا بریم.

محمدرضا بیرون رفت و با پرستار برگشت. نمی فهمیدم پرستار چی میگه. به خودم که اوادم با محمدرضا تو حیاط بیمارستان بودیم. بارون خیلی شدید می بارید. نامنظم قدم برمی داشتیم. مثل آدمای مست تعادل نداشتیم. محمدرضا از آستین لباسم گرفت و من به سمت ماشینش برد و گفت:

-چند بار صدات زدم ولی جواب ندادی.

دستم رو تکون دادم تا آسیتنم رو ول کنه. می خواستم بدوام. محمدرضا نگاهم کرد و چند قدم به عقب رفتیم و شروع کردم به دویدن. محمدرضا بلند اسمم رو صدا زد ولی بدون جواب دادن بهش باز دویدم. نمی دونستم دارم کجا میرم. فقط می خواستم جایی برم که کسی نباشه. بارون شدید می بارید و کل لباس هام خیس شده بود. پاهام خسته شده بود و دیگه جونی برای دویدن نداشت. بی توجه به نگاهای مردم بازم دویدم. بذار فکر کنن دیوونه شدم. کاش دیوونه شده بودم. نمی دونم چقدر دویدم. کنار تیر برق وایسادم. نفس نفس می زدم. نمی دونم کجا بودم. خیابونی که توش بودم هیچ کسی نبود. به تیر برق تکیه دادم و روی زمین نشستیم. بالاخره بغضم ترکید. با صدای بلند زار زدم. دوس داشتیم همین الان بمیرم. این چه زندگی بود که من داشتیم؟ فرزاد، نامزد من، همونی که قرار بود یه هفته دیگه زنش بشم برادرم بود. آره این ها فقط خوابه. الان باید بیدار بشم. باید بیدار بشم. یکی باید من بیدار کنه. یکی بیاد بزنه در گوشم تا بیدار بشم. خواستم سرم بکوبم به جایی که تکیه داده بودم ولی چیز نرمی رو حس کردم. به بغل دستم نگاه کردم. دست محمدرضا بود. مثل موش آب کشیده شده بود و چشم هاش به قرمزی می زد. خواب نبود. این زندگی لعنتی من کابوس بود. خیره به محمدرضا باز اشکم روی گونه ام چکید و چونه ام لرزید. هوا سرد بود و بارون بند نمی اومد. محمدرضا کنارم نشست. سرم به تیر برق تیکه دادم و باز گریه هام شروع شد. دست هام بی رمق دورم افتاده بود. محمدرضا هیچی نمی گفت. نمی دونم چقدر توی اون حال بودم، ولی از شدت سرما بدنم بی حس شده بود. محمدرضا بلند شد و دست منم گرفت و به سمت ماشینش برد. در باز کرد و نشستیم. خودش هم نشست و به محض روشن کردن ماشین، بخاری رو هم روشن کرد. سرم به پنجره ی ماشین تکیه داده بودم و به آدم هایی که توی عابر پیاده بودن نگاه می کردم. کاش منم مثل این آدمها بودم. میون این همه آدم کدومشون به حال من دچار بود؟ هیچ کدوم، فقط من و فرزاد. نمی دونستم به کی لعنت بفرستیم. به خودم، به روزگار، به شانسم، به صدام. خدا لعنتت کنه صدام که هنوز بعد از بیست و پنج سال داریم تاوان زیاده خواهی تو رو می دیم. خودت مردی ولی کارات هنوز داره آدم می کشه. الان حال من و فرزاد با یه مرده چه فرقی می کرد؟ مرد من الان تو چه حالی بود؟

شب های بدون مهتاب

مرد من؟

یا برادر من؟

عشق من؟

یا برادر من؟

نامزد من؟

یا برادر من؟

نفس من؟

یا برادر من؟

زندگی من؟

یا برادر من؟

گریه ام بند نمی اومد. اصلا برای چی باید بند می اومد؟ ذهنم خالی بود، خالی از هر چیزی. دوست داشتم بخوابم و بیدار نشم. به محض بستن چشم هام، صدای زنگ گوشیم اومد. خواستم جواب ندم ولی با خودم گفتم شاید بابامه. گوشیم رو از کیفم که محمدرضا روی صندلی عقب گذاشته بود، برداشتم. شماره ی عموم بود.

-جانم عمو؟

صدای نگران عموم تو گوشه پیچید:

-خوبی نازگل؟ کجایی؟

محمدرضا آروم گفت:

-اگر نمی تونی صحبت کنی، گوشه رو بده من حرف می زنم.

واقعا نمی تونستم حرف بزنم چون با همه ی تلاشم باز اشک هام سمج رو گونه ام می لغزید. گوشه رو به محمدرضا دادم و باز نگاهم رو سوق دادم به مردمی که تو خیابون بودن. با صدای محمدرضا به سمتش برگشتم.

شب های بدون مهتاب
-چی؟ کدوم بیمارستان؟ باشه الان میایم.

گوشی رو روی داشبورد گذاشت و با سرعت زیاد شروع به رانندگی کرد. با ترس ازش پرسیدم:

-چی شده؟ داریم کجا می ریم؟

محمدرضا نفسش رو بیرون داد و گفت:

-بابات حالش بد شده بردنش بیمارستان.

حس کردم نمی تونم نفس بکشم. خدایا این همه اتفاق بد توی یه روز؟ خدایا تو رو به همه ی مقدسات قسم میدم بابام تنها کسی که الان دارمش، جون من رو بگیر ولی یه تار مو از سر بابام کم نشه. نفهمیدم کی به بیمارستان رسیدیم و کی از ماشین پیاده شدم و دویدم داخل بیمارستان. عمو داوودم جلوی در بود و بعد از دیدنم من خیلی سریع به سمت اتاقی که بابام توش بستری بود برد. با رسیدن به بخش آی سی یو، انگار به پاهام وزنه ی چند کیلویی وصل کردن. دستم به دیوار گرفتم تا نیفتم. عمو و زن عمو و عمه به سمتم اومدن. نای حرف زدن نداشتم. محمدرضا پرسید:

-بابا، عمو کدوم اتاقه؟

به عموم نگاه کردم، چشم هاش پر اشک بود، چشم های همه اشکی بود. عمو دستم رو گرفت و به سمت یه اتاق برد و به پرستاری که اون جا بود گفت دخترشه. پرستار لباس مخصوص بهم پوشوند و وارد اتاق شدم. باورم نمی شد کسی که جلوی چشم هام روی تخت بود، بابام بود. به سمت تخت رفتم. این کسی که زیر این همه سیم و اکسیژن بود، بابای من بود؟ صداش زدم:

-بابا؟

چشم هاش آروم باز شد. بی رمق بهم نگاه کرد و از زیر ماسک اکسیژن لبخندی زد. ماسک رو از دهنش برداشت و گفت:

-اومدی ناز بابا؟

بغضم ترکید. دست بابام رو توی دستم گرفتم و گفتم:

قربونت بشم چرا اینجایی؟

شب های بدون مهتاب
بابام در حالی که به سختی نفس می کشید گفت:

-می دونم چی شده. پدر فرزاد بهم گفت.

هیچی نگفتم و خواستم ماسک اکسیژن رو روی دهنش بذارم. نفس کشیدنش خیلی سخت شده بود اما بابا دستم رو گرفت و گفت:

-نازگل خیلی دوست دارم. نمی دونم بهت چی بگم؟ چی بگم که دواي این دردی که الان داری بشه. مواظب خودت خیلی باش نازگل...

ادامه ی جمله ی بابا با بوق ممتد دستگاه قطع شد. سریع از اتاق بیرون اومدم و پرستار رو صدا زدم. گوشه ی اتاق خشکم زد. پرستار بودم ولی الان نمی تونستم کاری کنم. می دیدم دکترها و پرستارها دارن عملیات احیا رو انجام میدن. می دیدم که به بابام شوک وارد می کردن ولی نمی تونستم کاری کنم. حتی نمی تونستم گریه کنم. پرستارها با زور من و از اتاق خواستن بیرون ببرن، ولی با دیدن دکتر که داشت اون پارچه ی سفید لعنتی رو روی بابام می کشید با جیغ به سمت بابام رفتم. پرستارها خواستن من از اتاق بیرون ببرن ولی با اشاره ی دکتر از اتاق بیرون رفتن. خیره شده بودم به ملحفه ی سفید رنگی که روی بابای من کشیده شده بود. بابای من که زنده بود. داشت باهام حرف می زد. دستم رو گرفته بود. بابای من زنده بود.

صداش زدم:

-بابا؟؟بابایی؟؟

چرا جواب نمی داد؟

جیغ زدم بابا...

بغلش کردم و صداش کردم. ولی جواب نمی داد.

« پایان جلد اول »

شب های بدون مهتاب

سخنی با نویسنده

سلام، امیدوارم حال دلتون خوب باشه و از خواندن رمانم لذت کافی رو برده باشید، جلد دوم رمان شب های بدون مهتاب در حال تایپه، منتظر جلد دوم باشید.

nazgol_farzad@

اینم آیدی کانالمه و تموم آهنگایی که توی پارتا استفاده شده، تو کانال قرار دادم، خوشحال میشم عضو بشید.

baharehalami@

اینم آدرس پیج رمان و دل نوشته هامه.

دوستتون دارم.

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com